

حوالی پاییز

فاطمه سلیمانی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سلیمانی، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	: حوالی پاییز / فاطمه سلیمانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

حوالی پاییز

فاطمه سلیمانی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

رخ از آیینی شب‌رنگ نگاهت گرفتم و دیدم آغاز بندگی دلم شده. پازل تنهایی‌هایم را کنار هم چیدم. اصلاً انگار دلم می‌خواست یک سد دفاعی بسازم، بی‌خبر از آن‌که خیلی وقت است دلم را در جان‌پناه نگاهت باخته‌ام. حوالی پاییز سال آینده، شاید نه منی وجود داشت و نه تویی، اما خدا جور دیگری خواست. من و تو در سقوط آزاد سنگ‌ریزه‌های دل‌مان جان باختیم و دیگر تافته‌ی جدابافته نشدیم. من شدم آغاز عشق و تو شدی جان‌پناه. تقدیم به تمام زنان درددیده و مردان پراستقامت سرزمینم. به نام ایزد منان

من از تبار کسانی‌ام که احساسات را با غلیان، افکار را با منطق، عشق را با عاطفه و نکاح را با زوج می‌نویسند. نویسندگان، مورخان تاریخ یک ملتند، هرکدام به شکلی متفاوت، کسانی که تجربه‌های نداشته‌شان را به زیبایی تمام می‌نویسند و تجربه‌های داشته‌شان را با جزئیات کامل. نویسندگان حاکمان کتاب‌ها هستند، دقیقاً آنجایی که از نوشته‌هایشان درس زندگی می‌گیری. اصلاً به نظرم جهان در احلام نویسندگان، به بند کلام کشیده شده و دلت را گاهی به درد و گاهی به شعف می‌آورد.

به امید لحظه‌های خوب و دقایق پرعشق برای تک‌به‌تک شما دوستان.

وارد مطب می شود و با دیدن منشی سعی می کند لبخند بزند.
- سلام. خانم دکتر تشریف دارن؟
منشی سر بالا می آورد و متقابلاً لبخند می زند.
- سلام عزیزم. بله، هستن.
- می تونم برم داخل؟
منشی تأیید می کند و اجازه ی ورود می دهد. با کسب اجازه ی کوتاهی وارد می شود.
- سلام خانم دکتر.
ابروهای امجدی بالا می پرند و از جا بلند می شود.
- به به، ببین کی اومده! خوش اومدی عزیزم.
در را پشت سرش می بندد و کمی جلو می رود.
- ممنونم.
دکتر امجدی اشاره می زند روی صندلی بنشینند. اطاعت می کند و همان طور که می نشیند، کوله اش را کنار دستش قرار می دهد.
- حال مادر بزرگت خوبه؟ سری پیش که اومده بودی حال مساعدی نداشتن!
سری تکان می دهد و شروع به بازی با انگشتی می کند که خالی از انگشتن فیروزه است. کاری که با آن آرام می شود. زمزمه ی آرامش حساب کار را دست امجدی می دهد.
- حالش اصلاً خوب نیست.
امجدی دقیق نظاره اش می کند. باز هم این دختر حالت های هیستیریک دارد.
- خیلی ناراحت شدم. محیا جان؟ اتفاق دیگه ای هم افتاده؟ پریشون به نظر می رسی!
از جا می پرد و کنار دکتر امجدی قرار می گیرد.

- اتفاق افتاده خانم دکتر.
- چی شده عزیزم؟ آرام باش، بعد برام توضیح بده.
نفس می‌گیرد تا بتواند بغضی که گلویش را می‌درد، پس بزند.
- من... من دیر یا زود مجبورم برگردم گیلان!
امجدی نگاه جدی‌اش را به او می‌دهد. محیا نگاه لرزانش را بالا می‌آورد و به
چشمان زن مقابلش خیره می‌شود.
- ولی نمی‌تونم. از یه ورم مجبورم، بی بی دیگه نمی‌تونه تو این هوا نفس
بکشه.
دکتر امجدی نفس عمیقی می‌گیرد.
- من می‌دونم که هنوزم نتونستی کنار بیای، اما تا کی؟
آرام و با درماندگی نجوا می‌کند:
- به نظرتون می‌تونم کنار بیام؟ مگه چند سالم بود برای اون همه اتفاق
وحشتناک؟
زن از جا برمی‌خیزد. به طرف کتابخانه‌اش می‌رود و کتابی که چند وقت پیش
برایش خریده، می‌آورد.
- گاهی اوقات آدما مجبورن بسازن. طبیعتاً این ساختن‌ها تبعاتی هم داره.
برای حال اطرافیانمون باید از خودمون بگذریم، ولی نه در حدی که خودمون و
فراموش کنیم.
و قتش شده که با خودت که ازش فراری هستی، روبه‌رو بشی!
کلافه کتاب را می‌گیرد و لب می‌گشاید:
- ولی آگه من برگردم گیلان، باید خودم و فراموش کنم. همه‌ی اون کابوسای
وحشتناک و باید دوباره تجربه کنم. از اون ترسناک‌تر شخصیتی رو که این چند
سال برای خودم ساختم، یه شبه از دست می‌دم.
امجدی عینکش را برمی‌دارد و پشت میز می‌نشیند.
- تو دختر قوی‌ای هستی محیا، من به تو ایمان دارم. دیر یا زود باید با
ترس‌هات روبه‌رو بشی. تا کی می‌خوای فرار کنی و خودت و بزنی به کوچه‌ی
علی چپ؟

مغموم و گرفته لب می زند:

- نمی توئم. فراموش کردن ساده نیست.

صدای جدی زن برایش رنج به همراه دارد.

- هیچ چیزی ساده نیست. فقط کافیه محکم باشی، درست مثل همون روزی

که او مدی پیش من و خواستی حال بدت رو ترمیم کنی و هرچی بوده تمومش کنی!

غمگین، همراه با مردمک‌هایی که می لرزند، لب می‌گشاید:

- حق با شماست. ولی...

نگاه بالا می‌کشد که امجدی با نگاهی جدی و لبخندی امیدوار، پلک می‌زند.

- ترس نداشته باش. همه‌چی حل می‌شه. گاهی اوقات آدم تو شرایطی قرار

می‌گیره که با باید جا بزنه یا اینکه هرچی هست به جون بخره تا رشد کنه. حالا تو

باید تصمیم بگیری. می‌خوای جا بزنی، یا اینکه دوباره به خودت ثابت کنی باز

می‌تونی از جات بلند بشی؟

سکوت می‌کند و امجدی عمیق‌تر نگاهش می‌کند. هرچه تلاش می‌کنم با

یک سری چیزها کنار بیاید، باز هم آخر آن به هیچ ختم می‌شود. از جا برمی‌خیزد

و به آغوش دکتر فرو می‌رود. سعی می‌کند تمام افکارش را پس بزند و

هیچ چیزی نگوید. دست امجدی روی شانه‌هایش نوازش وار تکان می‌خورد و

قول می‌گیرد تا با او درارتباط باشد و حتماً تصمیم درستی بگیرد. آرام فاصله

می‌گیرد و چشم بر هم می‌نهد. بخواهد یا نخواهد، باید بعضی چیزها اتفاق

بیفتند. خسته از حجم دردهایی که زندگی کرده است، تشکری می‌کند و با افکار

مغشوش، مطب را به مقصد بیمارستان ترک می‌کند. با کلافگی روی صندلی

راهروی بیمارستان می‌نشیند و خیره به سقف، به روزهای گذشته سفر می‌کند.

روزهایی که هرچه به یاد می‌آورد، رنج است و درد. انگار همین دیروز بود که

شادی محکم به پس سرش کوبید که چرا غرق فکر است و تازه همین چند وقت

پیش بود که خانم کاظمی مدیر مدرسه‌شان ده روز زودتر تعطیلشان کرد تا از عید

نوروز لذت ببرند.

سر می‌چرخاند و هجوم اشک‌هایش را حس می‌کند. یادآوری وضعیت

وخیم آقاجان که سخته کرده بود و بی بی برای بار دوم کمرش شکست، خیلی سخت است. بار اول، زمانی که پسر و عروسش را همراه دو نوه‌اش از دست داد و محیا ماند روی دستش، کمرش خم شد. درست وقتی چهل روز از مرگ تک‌پسر و خانواده‌اش گذشته بود، خانه‌ی دیگری بر سرشان آوار شد و آقاجان سخته کرد. هنوز هم وحشتی که در تنش پیچیده بود و قدم‌های تنندی که به سمت خانه برمی‌داشت را به یاد دارد. آقاجان را که روی برانکار خوابانده شده بود و یک ماسک اکسیژن روی صورتش خودنمایی می‌کرد، به خاطر دارد. ماه‌منیر با تشویش چادرش را بر سر می‌کشید و پرستارها آقاجان را به آمبولانس منتقل می‌کردند. چشمانش از ترس گشاد شده بود و به آقاجان نیمه‌هوش خیره نگاه می‌کرد. بی بی به سمتش آمد و لب زد:

((- محیا، بی بی قریونت بره. نترسی ها، خب؟ آقاجون یه کم ناخوشه، دارم می‌برمش دکتر. غذات رو گازه، گرمش کن و بخور. کاری‌ام داشتی، زنگ بزن.))
اشک به چشمانش هجوم آورد و با التماس می‌خواست او را هم با خودش ببرند، اما ماه‌منیر اعتنایی نکرد و با سرعت هرچه تمام‌تر سوار آمبولانس شد و رفتند. یادش نمی‌آید چند ساعت گذشت و روی پله‌های منتهی به هال آوار شده بود و نگرانی می‌کشید که بی بی از بیمارستان بازگشت. نفهمید چه طور به طرف در حیاط پرواز کرد و به آغوش او پناه برد.

((- چرا لباسات و عوض نکردی محیا؟!))

محکم بی بی را به خود فشرد و بغضی لب زد:

((- بی بی، آقاجون چطوره؟ حالش خوبه؟))

ماه‌منیر فاصله‌ای میانشان انداخت و به چشمان نوه‌اش خیره شد:

((- حالش خوبه. او مدهم لباس بردارم، دوباره برم بیمارستان.))

نگران به حرف آمد:

((- مگه نمی‌گی خوبه؟ کجا می‌ری دیگه؟ من می‌ترسم تنهایی!))

ماه‌منیر به داخل خانه رفت و محیا هم به تبعیت از او، وارد شد.

((- حرفای جدید می‌شنوم محیاخانم! ترس؟ تو معنی ترس و می‌دونی؟))

وارد اتاق مشترک بی بی و آقاجان شدند:

((- بی بی، من چهل روزه فهمیده‌م. معنی ترس و چهل روزه با پوست و استخونم درک کرده‌م. الان دیگه تحملش و ندارم!))
دست ماه‌منیر از جمع کردن وسایلش ایستاد. ساک را همان‌طور روی تخت رها کرد و به طرفش چرخید.

((- تحمل چی رو عزیز دلم؟ زندگی همینه. باید یاد بگیرری با ترس‌ات روبه‌رو شی. اگه روبه‌رو نشی، همچین بهت حمله می‌کنن که نمی‌فهمی چطور تمام تار و پود وجودت و از هم دریده‌ن.))
بعد هم به طرف ساک خم شد و محیا بغ کرده، به وسیله جمع کردنش خیره نگاه کرد. ماه‌منیر تشر زد:

((- پر و پر من و نگاه نکن. برو لباسات و عوض کن، به چیکه آم بد، گلوم خشک شده.))

چشمی لب زد و رفت تا کمی آب برای ماه‌منیر ببرد که زنگ خانه به صدا در آمد. حتی صدای لخلخ دمپایی‌هایش را به یاد دارد که در حیاط طنین انداخته بود. وقتی در را باز کرد، آرمان و خاله‌آرزو و عمواردشیر را دید و خوب فهمید ماه‌منیر برایش چه خوابی دیده است. خوش‌آمدگویی کرد و اردشیر گونه‌اش را مهمان بوسه‌های پرمحبتش کرد. آرزو هم لبخندی به رویش زد. آرمان زود به سمت حوض وسط حیاط رفت و روی دیواره‌ی آن نشست. سعی کرد با خوش‌رویی اردشیر و آرزو را به خانه بفرستد و خودش به سمت آرمان حرکت کرد.

((- چه خیر دختر حاجی ... خوبی؟))

دستانش را قفل سینه کرد و خیره به ماهی‌های حوض لب زد:

((- تا خوب از نظر تو چی باشه!))

آرمان پوفی کشید و دست میان موهایش برد. محیا آرام زمزمه کرد:

((- چرا یه‌هو زندگیم به هم ریخت؟))

آرمان سری به معنای ندانستن تکان داد و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد.

((- نمی‌دونم محیا. هیچ‌چی نمی‌دونم. این قدر این زندگی به هم ریخته که

دیگه هیچ چی رو نمی شه پیش بینی کرد.))
موهای نرمش را داخل مقنعه فرستاد و به ناگهان متوجه لرزیدن شانه های
آرمان شد. با تعجب سوالش را پرسید:
((- به چی می خندی دقیقاً؟))
آرمان دست روی صورتش کشید و با خنده به حرف آمد:
((- تا حالا این قدر شلخته ندیده بودمت محیا. خیلی بامزه شدی.))
نگاهی به خودش انداخت و متوجه مانتو و شلوار مدرسه اش شد که هنوز
هم از تنش درنیاورده بود. لبخند بی جانی روی لب هایش نشست و تلخ لب زد:
((- تو که هیچ، خودمم ندیده بودم تا حالا!))
آرمان نگاه دزدید و به طرف خانه پا تند کرد.
((- زود بیا تو، بی بی نگران می شه.))
پوزخندی زد و همراه با او وارد خانه شد که صدای اردشیر درون خانه
پیچید.

((- بی بی، کاری بود درخدمتم. امشب و عفو کنید که کلی کار سرمون
ریخته.))

هر دو وارد هال شدند و محیا لبخند بی جان بی بی را دید.
((- این چه حرفیه پسرم. همین که این چند وقته حواستون به ما بود، خیلی
ازتون ممنونم. فقط آگه امکان داره، محیا یه چند روزی خونگی شما باشه تا
وضیعت طاها روبه راه بشه، بعد می آم دنبالش.))
محیا سر ناسازگاری را لالایی داد:
((- من هیچ جا نمی رم بی بی.))
ماه منیر شماتت بار خیره اش شد.
((- یکی به دو نکن. نمی تونم بذارم یه دختر، تک و تنها بمونی تو این
خونه.))

با لجبازی سعی داشت تا حرفش را به کرسی بنشانند.

((- بی بی، من از جام تکون نمی خورم.))

ماه منیر از جا بلند شد.

((- همین که گفتم، می‌ری خون‌های عمواردشیرت و تا وضعیت آفاجونت
مشخص بشه، اونجا می‌مونی!))
با نارضایتی سرش را به سمت مخالف چرخاند و زمزمه کرد:
((- من جایی نمی‌رم بی‌بی. الکی تلاش نکن!))
ماه‌منیر نگران لجبازی‌هایش بود و اصلاً حوصله‌ی جروب‌بحث را نداشت.
((- تخس‌بازی درنیار بیچه! همین که گفتم.))
بعد هم اشاره کرد تا کنار آرمان بنشیند. رو برگرداند و همان‌جا روی پله‌ای که
به سالن منتهی می‌شد، نشست. با صدای اردشیر به او نگاه کرد.
((- محیا، عمو، تو که همیشه خون‌های ما رو دوست داشتی. الان چی شده که
نمی‌خوای بیای؟))
شرمنده لب‌گزید و به حرف آمد:
((- عمو، بهتره بگین قبلنا. الان دیگه هیچ‌چی رو دوست ندارم.))
صدای بی‌بی را شنید که با غرای ریزی بلند شد.
((- چشمم روشن محیاخانم!))
به حالت قهر لب زد:
((- بی‌بی، از آب گل‌آلود ماهی‌نگیرها! گفتم چیزی، نگفتم کسی که!))
ماه‌منیر لبخند زد و از جا بلند شد.
((- پا شو ساکت و جمع کن. این لباساتم عوض کن، شبیه موش آب‌کشیده
شدی.))
با حرف ماه‌منیر، خانواده‌ی اردشیر به خنده افتادند و آرمان همچون همیشه
سریه‌سرش گذاشت.
بغض به گلویش حمله می‌کند. با نزدیک شدن فردی سعی می‌کند به‌خود
مسلط شود. پرستار دست روی شانه‌اش می‌گذارد.
- عزیزم؟
چشمان پرآب و خواب‌آلودش را به طرف پرستار می‌چرخاند.
- پله.
پرستار لبخندی می‌زند و به حرف می‌آید:

- اینجا منتظر موندنت بی فایده ست. اگر می خوای، برو خونه.
 رغبتی ندارد، اما خستگی بیش از حدش باعث می شود کمی مردد به نظر
 برسد.

-آخه... بی بی تنهاس. نمی تونم.
 پرستار لبخند گرمش را حفظ می کند.
 - قول می دم هرچی شد بهت خبر بدم. برو خونه استراحت کن. سه روزه
 هلاک شدی.

کوله اش را به دست می گیرد و مردد لب می زند.

- واقعاً بهم خبر می دین؟

پرستار سری به تأیید تکان می دهد. قدردان از او خداحافظی کوتاهی می کند
 و با تاکسی درستی خود را به سر کوچه شان می رساند. پا روی جدول های کنار
 جوی می گذارد و نفس های محبوس شده اش را آرام آرام بیرون می دهد. دست در
 جیب می کند و انگشتر فیروزه ای مادرش را در انگشت می اندازد. کفش های
 مشکلی کالجش را برانداز می کند و به حرف های آخر دکتر می اندیشد
 ((محياجان، اگر بخوای همین طوری ادامه بدی، بهت قول نمی دم روحیه ت
 خوب بشه! تمام لحظه هایی که کنار منی، تنها چیزی که به زبونت می آد، کلمه ی
 نمی دونمه و این اصلاً خوب نیست! اگر بخوای همین طوری ادامه بدی،
 متأسفانه باید بگم که وضعیتت هیچ تغییری نمی کنه!))

به در خانه می رسد و پوزخند می زند. امجدی هم از این همه بد حالی او در
 عجب است. کلید را از جیب بیرون می کشد. تا می خواهد در را باز کند،
 مش سلیمان مقابلش ظاهر می شود. لبخند به لب، به حرف می آید:

- سلام بابا سلیمان. حالتون خوبه؟

مش سلیمان لبخند پدرا نه ای می زند.

- سلام بابا. جونت سلامت باشه. حال تو چه طوره؟ حال مادر بزرگت

خوبه؟

با غم پلک می زند.

- بد نیست، ولی هنوز بیهوشه. خاله سولماز و امیرعلی خوبن؟ این دو سه

روزه نتونستم بهشون سر بزئم.

مش سلیمان دستی به موهای سفیدش می‌کشد.

- خوبین. سولماز پادرد داره. شاید ببرمش اصفهان، پیش دکتر خودش.

متأسف سر تکان می‌دهد و مش سلیمان به حرف می‌آید:

- چیزی نیاز نداری برات بخرم بیارم؟ دارم می‌رم سوپری.

تشکر کوتاهی می‌کند و مخالفتش را اعلام می‌کند. با خداحافظی پله‌های طبقه‌ی اول را بالا می‌رود و جلوی در خانه می‌رسد. رنگ قهوه‌ای‌اش او را یاد روزی می‌اندازد که مهیار و بابامهدی با سطل‌های رنگ به خانه آمدند و شروع به رنگ زدن، کردند. صدای خنده‌هایشان گوش زمانه را کر می‌کرد. افسوس که زمانه‌ی نامرد خیلی زود آن‌ها را گرفت! نه تنها پدر و برادرش را، بلکه مادر و خواهرش را هم از او گرفت. پدرش تک‌فرزند بی‌بی و آقاجان بود و حالا هفت سال تمام است که خانواده‌اش را از دست داده و تنها بازمانده‌اش از زندگی هفت سال پیش، بی‌بی است و شاید... یک برادر!

روزی که آن خبر نحس را آوردند، حالش قابل توصیف نیست. گوش‌هایش می‌شنید، اما چیزی نمی‌فهمید. چشم‌هایش می‌دید، اما درک نمی‌کرد. لب‌هایش تکان می‌خورد، اما هیچ صوتی از آن‌ها بیرون نمی‌آمد. تازه این اول ماجرا بود و نمی‌دانست روزگار چه سیلی‌هایی که به او نخواست زد! وقتی آن خبر را فهمید، دنیا بر سرش خراب شد و لب‌هایش دیگر لحظه‌ای طعم لب‌خند واقعی را نچشیدند. قلبش به مرز ترکیدن رسید اما هیچ اتفاقی نیفتاد و غم بیشتر از قبل در میان سلول‌هایش جولان می‌دادند.

سرش را تکان سختی می‌دهد و وارد آشپزخانه‌اش می‌شود. کوله، مقنعه و مانتویش را به سرعت بر روی جاکفشی ول می‌دهد و دکمه‌ی پمپ‌کولر را می‌فشارد. اواسط تابستان است و هوا به شدت گرم. با یادآوری تماس آرمان، محکم بر پیشانی‌اش می‌کوبد و شماره‌اش را می‌گیرد. بعد از چند بوق، صدایش درگوشی می‌پیچد.

- بله.

شرمنده لب می‌گشاید:

- سلام.
 مخاطب آرمان اما کس دیگری است.
 - خانم ملکی، این و ببرین اتاق آقای نامی، بگین امضا کنن.
 صدای چشم گفتن آن خانم را می شنود و بعد صدای بشاش آرمان را.
 - بخشید وسط حرفت محیا جان. حالت خوبه؟ چه خبرا؟
 - سلامتی. تو چه خبر؟
 آرمان تاک ابرویی بالا می دهد.
 - منم خوبم. از کارت چه خبر؟ اوضاع روال داره؟
 نخعی را که روی لباسش خودنمایی می کند، برمی دارد.
 - می گذرونم دیگه، با اینکه همه چی برام تکراری شده، اما بازم خداروشکر.
 آرمان جدی می شود.
 - مشکلی که نداری، ها؟
 لب می گزد و سعی می کند اذیت های یکی از همکارانش را فراموش کند تا
 دردسری درست نشود. اصلاً حوصله ی نصیحت شنیدن ندارد.
 - نه. چیزی نیست. تو چه خبر؟
 آرمان از همان جمله ی اولش متوجه می شود که او چیزی را پنهان می کند اما
 تنها کاری که می تواند بکند، همانند این چند سال، سکوت است.
 - منم سلامتی. کارم با یاسین گرفته و درگیر کارای شرکت تهران شدیم.
 ایشالاً قراره اینجا رو بفروشیم و بیایم تهران. این طوری منم بیشتر کنارتم.
 آرام لبخند می زند.
 - تو که همیشه هستی، حتی وقتی درگیر مشکلاتتی.
 آرمان با لودگی به حرف می آید:
 - دیگه خراب مرامت شدیم آجی، بعدشم من نباشم کی می خواد باشه؟
 با صدا می خندد. این پسر کاملاً زندگی را به شوخی گرفته است و چه خوب
 بلد است خود را به همان کوچه ی معروف بزند.
 - شرمنده می کنی ما رو. ما خراب مرامت شدیم بامرام.
 آرمان بلند می خندد.

- هنوزم یادته؟ حالا به بار مشقای اضافه‌ت و نوشتما!

محیا لبخند می‌زند. یادآوری بعضی خاطرات، شیرین است و برعکس! بعضی‌هایشان مزه‌ی زهر دارند. باقی مکالمه‌شان مربوط به شرکت و کارهایش می‌شود. در آخر آرمان از او می‌خواهد پرونده‌هایی را که برایش ایمیل می‌کند، هرچه زودتر بررسی کند و به دستش برساند.

باشه‌ای می‌گوید و خداحافظی می‌کند. بی‌رغبت نیمروبی می‌خورد و می‌رود تا بخوابد. پتو را که از روی تخت کنار می‌زند، آلبوم خانوادگی‌اش خودنمایی می‌کند. روی تخت می‌نشیند نم بر چشمانش می‌نشیند. صفحات آلبوم را ورق می‌زند. مامان فاطمه را می‌بیند که در آغوش بابامهدی، لبخندزنان به دوربین خیره شده و عکاس به طرز ماهرانه‌ای منحنی لب‌هایشان را قاب گرفته‌است. مهیار را در صفحه‌ی بعد می‌بیند که موهای محیا و مهتا را در دست گرفته و با شیطنت به دوربین خیره شده و هردو با صورت‌های سرخ‌ناشی از بالا و پایین پریدن از سر و کول مهیار و چشمانی پرشرارت، به لنز دوربین خیره شده‌اند و مامان فاطمه عکس گرفته.

هقی می‌زند و اشکی از کنار چشم‌هایش بیرون می‌جهد. صفحه‌ی بعد را باز می‌کند. بی‌بی و آقاجان روی مبل نشسته‌اند. محیا در آغوش بی‌بی است و مهتا در آغوش آقاجان. بابامهدی و مامان فاطمه و مهیار هم با چشمانی براق پشت آنها ایستاده‌اند و عکس زیبایی را گرفته‌اند. حالا از این عکس‌ها جز خودش و بی‌بی و شاید یک برادر... کسی نمانده‌است.

ماه‌منیر در گیلان زندگی می‌کند و چند ماه یک بار به تهران می‌آید تا کنار نوه‌اش باشد. این روزها حالش زیاد خوب نیست و سه روزی می‌شود که در بیمارستان بستری است.

محیا در نبود او، خود را مشغول شرکت و بچه‌های پرورشگاه می‌کند تا افکارش لحظه‌ای از بین بروند، اما نمی‌روند و سه روز است که جان می‌دهد و جان می‌گیرد!

آلبوم را می‌بندد و به زیر تخت هل می‌دهد. پتو را روی تنش می‌کشد تا کمی بخوابد اما زهی خیال باطل! هفت سال است که نمی‌تواند خوب بخوابد!

از آن اتفاق وحشتناک به بعد حتی یک شب راحت را نگذرانده است. کلافه به طرف آینه می رود و به خودش خیره می شود. دختری را می بیند که دیگر نمی شناسد. هنوز آخرین باری که با خودش عهد بست تنها بماند و تنها زندگی کند را به یاد دارد. هنوز یادش مانده که چطور جورچین قول هایش را کنار هم چیده و تابلویی ساخته با شکل و شمایلی که الآن در آینه می بیند. سرش را تکان سختی می دهد تا باز هم چیزی را به یاد نیاورد. دستانش را بالا می برد و محکم روی چشمانش فشار می دهد. نفس عمیقی می کشد و روی تخت آوار می شود. غم گاهی خانه ات چنان خراب می کند که خبرت نمی شود. قرصی از کشو بر می دارد و با لیوان آبی که روی میز عسلی قرار دارد، می بلعد. زیاد طول نمی کشد که بیهوش می شود.

با صدای جیغ و داد همسایه کناری که هر روز خدا دعوا راهی خانه شان است، از خواب می پرد. نفسی می گیرد و کسل و بی حال دست دراز می کند و ساعت رومیزی اش را چنگ می زند. با دیدن ساعت که نه صبح را نشان می دهد، از جا می پرد. آبی به دست و صورتش می زند. با یادآوری وضعیت بی بی، به کارهایش سرعت می بخشد. لباس های اسپرت و کتانی هایش را می پوشد و در حالی که ساعت مچی اش را می بندد، از خانه خارج می شود. تا سرکوپه می دود و با تاکسی درستی خود را به بیمارستان می رساند. از نگهبانی رد می شود و سوار بر آسانسور، به طبقه ی سوم می رسد. روبه روی ایستگاه پرستاری می ایستد و حال و احوال بی بی را می پرسد. در عین ناباوری متوجه می شود ماه منیر پنج ساعتی است به هوش آمده و هرچقدر با او تماس گرفته اند، پاسخگو نبوده است. با هول و ولا به سمت اتاق بی بی حرکت می کند. با چند تقه وارد می شود و بی بی را می بیند که ماسک اکسیژن بر صورت دارد و به سختی نفس می کشد. شرمنده به سمتش حرکت می کند و روی صندلی کنار تختش می نشیند و دستان پنبه مانندش را در دست می گیرد. خیره به

صورتش نگاه می‌کند و سفیدی بیش از حدش، دلش را به ترس وامی‌دارد. با چند تقه‌ای که به در می‌خورد، سرش را به آن سمت می‌چرخاند و با دیدن دکتر و همان پرستار، بلند می‌شود. دکتر با خوش‌رویی می‌گوید:

- کجایی بودی دخترم؟ مادر بزرگت تازه نیم ساعته آرام گرفته، اونم به‌زور مُسکن. با توجه به بیماری قلبی‌ای که داره، اصلاً مسکن براش خوب نیست، ولی مجبورم کرد براش تجویز کنم. این قدر بی‌تابی کرد که ممکن بود یه حمله‌ی قلبی دیگه بهش دست بده.

لب می‌گزد و باز به ماه‌منیر خیره می‌شود. بی‌بی مهربانش این قدر ضعیف و ناتوان شده که بی‌تابی می‌کند؟ این قدر بی‌تابش بوده؟ از خودش خجالت می‌کشد و باز هم لب‌هایش را اسیر دندان‌های ردیفش می‌کند. با ادامه‌ی صحبت دکتر، سر بالا می‌آورد.

- دخترم، حال مادر بزرگت خوب نیست. خیلی نیاز به مراقبت داره. سعی کن اصلاً تنه‌اش نذاری. خدای نکرده امکان حمله‌ی قلبی دوباره هست.

با غمی که در چشمانش نقش بسته، زمزمه می‌کند:

- بله، حتماً. ممنونم از لطفتون.

دکتر هم با گفتن «بیشتر مراقبش باش» اتاق را ترک می‌کند. او می‌ماند و نفس‌های منقطع ماه‌منیر. به سمت پنجره‌ی سراسری اتاق می‌رود و از کنار پرده به بیرون و هوای آلوده‌ی این شهر خیره می‌شود. آسمان تور سیه‌بختی خود را روی این شهر گسترانده و از هیچ بدوبیراهی ناراحت نمی‌شود و باز هم با وقاحت تمام، تورش را پهن می‌کند.

- محیا، مامان!

به سرعت سر می‌چرخاند.

- جانم بی‌بی؟

ماه‌منیر به سختی لب می‌زند:

- اومدی عزیزکم؟

با شرمندگی به طرفش می‌رود، پیشانی‌اش را می‌بوسد و زمزمه می‌کند:

- آره قربونت برم. اومدم. ببخشید تنهات گذاشتم.

ماه منیر به سختی نفس می‌دهد و می‌گیرد.
 - خدا رو شکر. خیلی ترسیدم محیا. خوف کردم نکنه بدون ندیدنت بمیرم.
 با بغض لب می‌زند:
 -نگو این طوری بی‌بی. قلبم می‌گیره.
 بعد هم ماسک را روی صورتش قرار می‌دهد و از او می‌خواهد کمی استراحت کند.

تا صبح کنار ماه منیر می‌نشیند و زلزل نگاهش می‌کند. بی‌حوصله یکی از دستانش را زیر چانه می‌زند و دیگری را روی دست او قرار می‌دهد. با آرامش نوازشش می‌کند و به این فکر می‌کند که خیلی زود بود برای تنها شدنشان. برای این‌که با دردهایش بجنگد و با اتفاقات وحشتناکی برایش افتاده است، تنها دست و پنجه نرم کند. سرش را کنار دست ماه منیر می‌گذارد و باز غرق گذشته می‌شود. روزهای خیلی سختی را گذرانده و شاید سخت‌ترین شب، شبی بود که تا صبح در تب سوخت و شادی چشم‌فیروزه‌ای مراقبش بود. شبی بسیار دردناک بود. تمام آرزوهایش به فنا رفتند و یک روح دریده شده برایش باقی ماند. از آن شب به بعد اعتمادش سربه‌فلک گذاشت و روحش به مرده‌ای تبدیل شد که تابوت و قبر ندارد. حجم فشاری که تحمل کرد تا بتواند دوباره به زندگی بازگردد چیزی شبیه به خفه شدن و دوباره به حیات بازگشتن بود.
 با حس حرکت دستی روی موهایش، از فکر بیرون می‌آید و سر بلند می‌کند.
 - جانم بی‌بی؟ خوبی؟ چیزی لازم داری؟ درد داری؟ الآن می‌رم دکتر رو صدا می‌زنم.

با دستپاچگی بلند می‌شود که صدای ماه منیر در می‌آید:
 - به ديقه آروم بگیردختر. نه مامان‌جان، جاییم درد نمی‌کنه. فقط داشتم نوازشت می‌کردم.

نفسی از سر آسودگی می‌کشد و دست بر روی پیشانی او قرار می‌دهد. بعد از چک کردن تبش، پیشانی‌اش را می‌بوسد و با گفتن «الآن برمی‌گردم»، اتاق را ترک می‌کند. به یک مغازه می‌رود و مقداری کمپوت و آبمیوه خریداری می‌کند و باز هم راهی اتاق ماه منیر می‌شود. وارد که می‌شود، دکتر را می‌بیند که بالای سر او

در حال چک کردن وضعیتش است. به سمتشان حرکت می‌کند. دکتر با دیدنش لبخندی می‌زند و با مزاح رو به بی بی می‌گوید:
- انگار این دختر خیلی براتون مهمه که نزدیک بود دیروز اینجا رو به آتیش بکشید.

ماه منیر لبخندی می‌زند و خیره به محیا زمزمه می‌کند:
- این دختر تمام زندگی منه آقای دکتر.
دکتر لبخندی پرانرژی به این همه محبت می‌زند و با امضا کردن برگه‌ای، پرونده‌ی درون دستانش را به پرستار کنارش می‌دهد و با خوش رویی ذاتی اش می‌گوید:

- ان شاء الله خدا براتون حفظش کنه. دختر با معرفتیه.
و رو به محیا درخواستش را بازگو می‌کند:
- دخترم، چند لحظه‌ای می‌خوام باهات صحبت کنم.
بعد هم با گفتن «ان شاء الله زودتر سلامتی تون و به دست بیارید.»، اتاق را همراه پرستاران ترک می‌کند. لبخندی که از شیرینی گفته‌ی ماه منیر بر صورت محیا نقش بسته و هیچ‌جوره کناربرو نیست. کمپوت‌ها و آبمیوه‌ها را در یخچال قرار می‌دهد و با بوسیدن گونه‌ی یگانه بی بی اش، اتاق را ترک می‌کند. بی خبر از آن‌که با حرف‌های دکتر، آینده‌اش دست خوش تغییرات عجیب و غریبی خواهد شد.

- بی بی، مواظب باش. وایسا وایسا، برم برات بالش بیارم.
ماه منیر چادرش را از سر برمی‌دارد و روی مبل می‌نشیند. با سرعت به طرف کمد رختخواب‌ها می‌رود و دو بالش و یک پتو برمی‌دارد و آرام بالش‌ها را پشتت ماه منیر قرار می‌دهد. پاهایش را هم از روی زمین بلند می‌کند و روی مبل قرار می‌دهد. پتوی مسافرتی‌ای را که جهاز مامان فاطمه است، روی پاهای ماه منیر می‌کشد. قصدی از این کار ندارد، اما انگار دل بی بی می‌گیرد که با نگاهی غمگین به پتو خیره می‌شود. چیزی برای گفتن ندارد. کاری هم نمی‌تواند بکند.

بعضی وقت‌ها کاری انجام می‌دهی که هیچ‌جوره جبران‌پذیر نیست و این کار محیا دقیقاً همان حکم را دارد. جهت حرکتش را تغییر می‌دهد و می‌خواهد به سمت آشپزخانه برود که با حرف ماه‌منیر، بر جایش می‌خکوب می‌شود.

- محیا، مامان، من دیگه کم‌کم رفتنی‌ام.

دست و پای بی‌حسش، وادار می‌کنند روی زمین بنشیند و با ضعف به دیوار تکیه دهد.

- یعنی چه بی‌بی؟ کجا می‌خوای بری؟

زمزمه‌ی همراه با دردش، ماه‌منیر را وادار به تماشایش می‌کند.

- من رفتنی‌ام محیا. امروز نشد، فردا. فردا نشد، پس فردا. مرگ‌ومیر خیر نمی‌کنه مادر. به‌خاطر من از زندگی‌ت زن.

با بغضی که ناشی از حرف‌های شنیده‌اش است، لب می‌زند:

- کدوم زندگی بی‌بی؟ زندگی من شمایی. من شبا به‌خاطر شما سر رو بالش می‌ذارم. صبح‌ها به امید شما از خواب بلند می‌شم. واسه خاطر این‌که دوباره بتونم لبخند از ته دلت و ببینم دارم تلاش می‌کنم! بعد شما این حرفا رو می‌زنی؟ تمام کس و کار من شمایی بی‌بی!

آخر حرفش لب‌های ترک‌خورده از استرسش هیستریک می‌لرزند، انگار که زمستان به جانشان افتاده باشد.

- محیا، نه، می‌دونم شنیدنش سخته، ولی واقعیه.

به سختی از جا برمی‌خیزد و همان‌طور که شال از سر برمی‌دارد، بلند و مؤکد می‌گوید:

- این قدر بی‌رحم نباش بی‌بی! دیگه‌ام از این حرف‌ها زن لطفاً! می‌دونی که

دلم می‌گیره.

بعد هم وارد اتاقش می‌شود و با بستن در، از هرگونه اعتراض ماه‌منیر در برابر گفته‌هایش جلوگیری می‌کند. لباس از تن درمی‌آورد و راهی حمام می‌شود. شیر آب را باز می‌کند و زیر دوش می‌ایستد. تن رنجور و درد‌دیده‌اش را می‌شوید و سعی می‌کند تلخی زیر زبانش را از یاد ببرد. تلخی شبی که کم مانده بود پوست تنش را از جا بکند. تلخی قرمزی پوستش را فراموش کند.

آهی می‌کشد و با چشم باز به کارش ادامه می‌دهد. چقدر بد که از تاریکی هم نفرت پیدا کرده است. از هر سیاهی‌ای متنفر است. هرگاه محیط تنگ و تاریک می‌شود وحشت به‌جانش رخنه می‌کند و نفسش تنگ می‌شود. پس از نیم‌ساعت بیرون می‌آید و لباس بر تن می‌کند. صدایی از ماه‌منیر نیست و احتمال می‌دهد خوابیده باشد. وارد هال که می‌شود، حدسش درست است. می‌خواهد شام درست کند که یادش می‌افتد، خرید نکرده‌است. درد دل فحشی نثار خودش می‌کند و حاضر می‌شود. از پله‌ها سرازیر می‌شود و با دیدن مش سلیمان، با خوش‌رویی سلام می‌کند.

- سلام باباجان. خوبی بابا؟ حالت مادر بزرگت چطوره؟ بالاخره از بیمارستان آزاد شد؟

از آزادگفتن مش سلیمان، خنده‌ای محور روی لب‌هایش جا خوش می‌کند.

- بله خدا رو شکر، مرخص شد. شما خوبین؟ امیرعلی خوبه؟

مش سلیمان با لذت به حرف می‌آید.

- آره باباجان، ما خوبیم. امیرعلی چند روزیه مریضه، ولی خودش که

می‌دونی، بازم دست از شیطنت برنمی‌داره.

نگرانی وجودش را فرامی‌گیرد. آن پسرک اگر خودش نباشد، قطعاً همزادش

محسوب می‌شود. مهر او عجیب به‌دلش افتاده است.

- وای خدای من! چرا؟ حتماً بازم از حموم اومده و لباس نازک پوشیده!

مش سلیمان سر تکان می‌دهد.

- آره باباجان. می‌شناسیش که. کله شق‌تر از خودش بازم خودشه.

سیری به تأسف تکان می‌دهد.

- بله، کیه که این آقا امیرعلی رو نشناسه! لج که می‌کنه، کل دنیا حریفش

نیستن.

- آره والّا دخترم.

تارهایی که از شالش بیرون زده را به داخل می‌فرستد و با یادآوری خرابی

آسانسور، زود می‌گوید:

- راستی بابا سلیمون، این آسانسور بازم گیر داره، لطفاً درستش کنید. بی بی

رو از بیمارستان آوردم، به سختی از پله‌ها بردمش بالا.

مش سلیمان با کلافگی می‌گوید:

- بازم خراب شده؟ ای بابا! هرچقدر زنگ می‌زنم و می‌آن درست می‌کنن، بازم خراب می‌شه. باشه باباجان. شما نگران نباش، حتماً درستش می‌کنم. تشکر می‌کند و راهی سوپر سر خیابان می‌شود. وسایل مدنظرش را برمی‌دارد و بعد از پرداخت صورت حساب، با کیسه‌های خرید راه خانه را پیش می‌گیرد. به سختی در خانه را باز می‌کند و با پشت پا زدن، در را چفت و بست می‌کند. کیسه‌ها را روی کانترا آشپزخانه قرار می‌دهد و بعد از چک کردن وضعیت ماه‌منیر، وسایل را جابه‌جا می‌کند. شام مختصری تهیه می‌کند و این آشپزی را هم مدیون تنهایی ماندن و تنها زندگی کردنش است.

- محیا؟

دستانش را می‌شوید و صدایش از آشپزخانه به گوش ماه‌منیر می‌رسد.

- جانم بی‌بی؟ تو آشپزخونه‌ام.

- یه لیوان آب برام بیار.

چشمی می‌گوید و لیوانی آب برایش می‌برد. ماه‌منیر بعد از نوشیدن آب

می‌گوید:

- کمکم می‌کنی برم حمام؟

با رضایت سر تکان می‌دهد و را به طرف اتاق می‌برد. ماه‌منیر به حمام می‌رود و محیا لباس‌های او را که بوی بیمارستان به خود گرفته‌اند، داخل لباسشویی قرار می‌دهد و با فشردن دکمه‌ی روشن شدنش، به طرف کمد می‌رود. لباس‌های مناسبی برای ماه‌منیر روی تخت قرار می‌دهد و حوله را پشت در می‌گذارد. می‌خواهد از در فاصله بگیرد که ناگهان با صدای افتادن چیزی، انگار قلبش از جا کنده می‌شود. با صدای بلند و وحشت‌زده، ماه‌منیر را صدا می‌زند. با شدت به در می‌کوبد و سعی دارد آن را باز کند، اما هیچ صدایی نمی‌آید. باز صدا می‌زند و به در می‌کوبد. هیچ چیز عایدش نمی‌شود. ناچار لگدهای محکمی به در می‌زند و بازش می‌کند. بخار زیادی به صورتش کوبیده می‌شود و پس از چند لحظه، هاله‌ای از تن بی‌جان ماه‌منیر خودنمایی می‌کند. مبهوت خیره‌ی بی‌بی‌ای

می‌شود که روی زمین افتاده و از دوش همین‌طور آب سرازیر است. با عجله و وحشت‌زده وارد حمام می‌شود و شیر آب را می‌بندد. خم می‌شود و بی‌بی را روی کمر می‌خواباند. با دیدن صورت کبودش، جان از تنش می‌رود.

- بی‌بی! صدام و می‌شنوی؟ بی‌بی، دردت به جونم، صدام و می‌شنوی؟ چیزی جز سکوت عایدش نمی‌شود. سعی می‌کند بر خودش مسلط شود و به لطف دوره‌ی کمک‌های اولیه‌ای که دیده‌است، CPR^(۱) را آغاز می‌کند. بعد از چند بار انجام این کار، تنفس ماه‌منیر برمی‌گردد، اما هوشیاری‌اش را هنوز به دست نیاورده. با سختی او را روی کولش می‌گذارد و به اتاقش می‌برد. لباس‌هایی که برایش کنار گذاشته بود را به زحمت تنش می‌کند و پتوی نازکی رویش پهن می‌کند. بدنش از ترس به لرزه افتاده و ارتعاش دستانش کاملاً مشهود است. بغض مانند سنگی گلویش را دربرمی‌گیرد و مثل چاقو درحال پاره کردن حنجره‌اش است، انگار کمر همت به قتلش بسته باشد. پاهای بی‌حسش را زیر شکم جمع می‌کند و جنین‌وار، دقیقاً روبه‌روی تخت جمع می‌شود. سد مقاومت چشمانش می‌شکند و خانه‌های چشمانش را ویران می‌کند. دلش می‌گیرد از این همه تنهایی، از این همه بی‌کسی و از این همه تلخی‌هایی که زندگی می‌کند. از جا بلند می‌شود و با حق‌های ریز، کشوی کمدش را باز می‌کند. دفتر خاطراتش را برمی‌دارد. چهار روز است اتفاق‌های رخ داده را ننوشته. غم جان‌سوزی دلش را فراگرفته. بی‌توجه به لباس‌های خیسش، خودکار روی میز آرایش را چنگ می‌زند و شروع به نوشتن می‌کند. اشک‌ها راه خود را به جاده‌ی صورتش باز می‌کنند و بی‌هیچ واکنشی اجازه می‌دهد به حرکت خود ادامه دهند. به آخر نوشته‌هایش می‌رسد. حتی دل خودش هم برای وضعیتشان می‌سوزد. دفتر را می‌بندد و از کمد لباس دیگری بیرون می‌کشد. فین‌هایش را بالا می‌کشد و با خمی زیر پوستی لباس به تن می‌کند. از آخرین باری که این حجم از تنهایی و ضعف را لمس کرده بود، هفت سالی می‌گذرد. کتابی را که خانم‌مجدی داده را به دست می‌گیرد و کنار تخت می‌نشیند. سعی می‌کند تمام

افکارش را دور کند و باز هم توانش را بیابد. یادش نرفته است که حکم او در این زندگی چیزی جز تنهایی و مصیبت نیست. هر چند خط که می خواند، بی بی را رصد می کند. سری آخر که چشمش به او می افتد، متوجه تکان خوردن پلک هایش می شود. با سرعت کتاب را روی زمین پرت می کند و دست ماه منیر را می گیرد.

- بی بی؟ صدام و می شنوی؟

دست روی پیشانی او می گذارد و دمای بدنش را چک می کند. کمی گرم است، اما نه آن قدر که نگران کننده باشد. ماه منیر لب می زند:

- آب. آب می خوام.

لیوان روی پاتختی را چنگ می زند و با دستانی که سعی در کنترل کردن لرزششان دارد، آب را به خورد ماه منیر می دهد.

- بی بی؟ چی شد به هو؟

ماه منیر نفس می گیرد لب می گشاید:

- نمی دونم چی شد، یه دفعه دیدم نفسم تنگ شده. نمی تونستم کاری بکنم. یه لحظه عزرائیل و به چشمم دیدم.

محیا موهای خرمایی اش را پشت گوش می فرستد و آرام زمزمه می کند:

- بمیرم برات، آب و خیلی گرم کرده بودی. در رو که باز کردم، نمی دونی چه بخاری زد تو صورتم. خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد.

به سمت صورتش خم می شود و بوسه ای مهمان لپ های تپل ماه منیر می کند.

- همون خدایی که همیشه باهامون بوده، بازم به روم نگاه کرد و چیزیت نشد.

ماه منیر لبخندی می زند.

- عزیز جون من! خدا رو شکر که تو رو دارم.

محیا شیرین می خندد و چال گونه اش خودنمایی می کند.

بعد هم بلند می شود و با گفتن «الآن شام و حاضر می کنم»، از اتاق خارج می شود.

تمام توانش را میان گذاشت تا بغضش جلوی بی بی نترکد و او بیشتر اذیت نکند. بیچاره گلویش که همیشه قبول زحمت می کند و قربانی بی چون و چرای خواسته هایش است.

لامپ های هال را خاموش می کند و یکی از دیوارکوب ها را روشن می گذارد. دو ساعتی است بی بی به خواب رفته و خودش هم رو به بیهوشی است، باید تکلیف این وضعیت را روشن کند. گوشی را از شارژ درمی آورد و وارد مخاطبینش می شود. نام بامرام را لمس می کند و گوشی را روی گوشش قرار می دهد.

- به، احوال بی معرفتا!

لبخندی به لحن لوده ی آرمان می زند و لب می گشاید:

- اولاً سلام. دو مآکی بی معرفته؟ حالا ما دوبار بهت گفتیم آقا بامرام، شما چرا هوا برت داشته؟!!

صدای خنده ی آرمان از پشت تلفن به گوش می رسد.

- خيله خب! ما تسليم آقا. من بايد زودتر زنگ می زدم، قبول!

لبخندی از سر رضایت روی لب هایش جا خوش می کند که آرمان سوال می پرسد:

- گوشیت چرا خاموش بود این چند روز؟

پوزخند تلخی می زند.

- لابد از خوشی بوده.

آرمان با خنده به حرف می آید.

- به سیس صدات که نمی خوره از خوشی بوده باشه!

مغموم لب می گشاید:

- مرد حسابی، من کی تا حالا گوشیم خاموش بوده که این دفعه ی دو مم باشه؟ بی بی ...

هنوز حرفش تمام نشده که آرمان با نگرانی میان حرفش می پرد.

- چی شده مگه؟ بی بی دو روز اومد تهران، کار دست خودش داد؟ حالش

خوبه؟

به طرف آینه حرکت می‌کند و بی ربط زمزمه می‌کند:

- باید جمع و جور کنم.

صدای آرمان از آن طرف خط با تردید بلند می‌شود:

- حالت خوبه؟ سنگی چیزی که نخورده به سرت؟ ها؟ پرسیدم ازت بی بی

حالش خوبه؟ چرا؟ اتفاقی افتاده؟ برای چی باید جمع و جور کنی؟

در آینه خیره‌ی چشم‌هایش می‌شود و لب می‌زند:

- برگشتن به گیلان برای من عذابه ولی... انگار باید پیام!

آرمان با خوشحالی می‌گوید:

- جدی می‌گی؟ باورم نمی‌شه دخترا!

چشم می‌بندد و لب می‌زند:

- من بخوام برم برای استعفا گرفتن، قبول نمی‌کنن. توأم باید باشی! آرمان،

فردا، فردا نشد، پس فردا تهران باش. خیلی کار داریم. خونه رو هم باید بفروشم.

آرمان کمی نگران می‌شود.

- محیا، فروش خونه، تصمیم یه هوییت... این قدر عجله داری، به نظرت

می‌تونی برگردی؟

محیا آرام نجوا می‌کند:

- زندگیم داره از دستم می‌ره. نمی‌تونم دست روی دست بذارم. تمام

داروندار من بی‌بیه. نمی‌تونم اونم از دست بدم. حتی اگه به قیمت جون دادن

خودم تو اون شهر تموم بشه!

آرمان آرام و با ملاحظه حرفش را به زبان می‌آورد:

- می‌دوننی که همه چی خوب پیش نخواهد رفت! پس درست تصمیم بگیر!

با عصبان محسوس می‌گوید:

- همین که گفتم! باید برگردم گیلان!

- محیا... گوش کن!

بی توجه به حرف‌های آرمان، تماس را قطع می‌کند. نفسی می‌گیرد و با

سردردی عمیق به طرف اتاق ماه‌منیر می‌رود. دمای بدنش را چک می‌کند و با

توجه به نبض منظمش، با خیال راحت از اتاق خارج می‌شود. روی مبل می‌نشیند سرش را به پشتی آن تکیه می‌دهد. ساعت از یازده شب گذشته و خوب می‌داند امشب هم خواب حرام است. آرمان می‌داند که اگر به گیلان برگردد قطعا تاب و توان نفس کشیدن را در آنجا نخواهد داشت. اتفاقات و خاطرات وحشتناک آن شهر هیچ‌گاه برایش عادی نخواهد شد. چشم می‌بندد تا کمی از تاری دیدش بکاهد.

نمی‌داند چقدر گذشته است که متوجه صدای موبایلش می‌شود. به سرعت به سمتش حرکت می‌کند و متوجه تماس آرمان می‌شود. به ساعت نگاه می‌کند و با دیدن ساعت سه بامداد با تعجب نشان سبز را لمس می‌کند.

- آرمان؟

صدای بم او در گوشش طنین می‌اندازد.

- در رو باز کن محیا.

و تماس قطع می‌شود. با سرعت به سمت آیفون می‌رود و با فشردن دکمه‌ی روشن، آرمان را می‌بیند که از ماشین پیاده می‌شود. دکمه‌ی کلید آیفون را می‌فشارد و به سمت در ورودی حرکت می‌کند. پس از پنج دقیقه، انتظارش پایان می‌یابد و آرمان را در حالی که از دو پله‌ی آخر بالا می‌آید، مشاهده می‌کند. لبخندی به صورت او می‌پاشد تا هرچند کم، استقبال گرمی به جا بیاورد.

- خوش اومدی!

آرمان لبخند خسته‌ای تحویلش می‌دهد و با صدای آرامی می‌گوید:

- سلام و صد سلام بر دختر حاجی.

محیا کیف دستی‌اش را می‌گیرد و از جلوی در کنار می‌رود.

- بیا داخل. کبکت خوروس می‌خونه انگاری.

آرمان نیشخندی می‌زند و چمدان بزرگی را که همراه دارد، کنار درها می‌کند و بعد از بستن در، لب می‌گشاید:

- آره. دارم تست صدا هم می‌رم تا برات بخونم یه کم شاد شی!

محیا تلخ‌خندی می‌زند و کیف دستی کوچک مردانه‌ی آرمان را روی مبل رها می‌کند.

- بخون. بخون بلکم یه کم درد این دل کم شه!
 به طرف پرده‌ای که پنجره‌ی بزرگ و سراسری خانه را پوشانده حرکت می‌کند
 و آن را کنار می‌زند. به آسمان خیره می‌شود. آرمان شماتت‌بار به حرف می‌آید.
 - چقدر گفتم بیا بریم گیلان، نیومدی. وایسادی رو دنده‌ی لج، نه که نه،
 نمی‌آم. حالا یه کاره واسه چی نظرت عوض شد؟
 دست به سینه نجوا می‌کند:
 - نیومدم، چون... من آدم او مدن به اون شهر نبودم. نیومدم، چون
 نمی‌تونستم با یه سری چیزا کنار بیام. نیومدم خب چون...
 سکوت می‌کند و خیره به ابرهای تیره، در دل زمزمه می‌کند «نیومدم، چون
 آدم روبه‌رو شدن با خاطرات نیستم. نیومدم، چون آدم اون شهر نیستم. نیومدم،
 چون هنوزم نمی‌دونم اون تو اون شهر نفس می‌کشه یا نه. نیومدم، چون آدم
 بی‌خانواده او مدن نبودم! نیومدم چون از اون شهر زخم دارم!»
 با صدای آرمان به خود می‌آید.
 - حالا که می‌خوای بیای... حالا چی؟ بازم آدمش نیستی؟
 کاملاً آشکار و واضح موضوع را می‌پیچاند. حرف زدن از گذشته مانند
 ترکاندن دمل چرکی است.
 - وسایلت و می‌ذارم تو اتاق مهمون. چایی‌ام برات می‌آرم. تا یه دوش
 بگیری، حاضر شده.
 آرمان به طرفش می‌آید و روبه‌روی اویی که درحال برداشتن کیفش است
 می‌ایستد. محیا جرئت نگاه کردن به چشمان آرمان را در خود نمی‌یابد.
 - سؤالم جواب نداشت؟
 نگاه بالا می‌آورد و به یقه‌ی تیشرت آرمان می‌دوزد.
 - الآن وقت مناسبی نیست. هم تو خسته‌ای و هم بی‌بی با صدامون
 بدخواب می‌شه. وسایلت و می‌ذارم تو اتاقی که می‌دونی کجاست.
 می‌خواهد از کنار آرمان رد شود که با صدای او، مجبور به ایستادن می‌شود.
 - الآن در رفتی از زیر جواب دادن، ولی دفعه‌ی بعد مجبوری جواب بدی.
 بی‌حرف از کنارش عبور می‌کند. آرمان حق دارد. محیا هنوز هم آدم رفتن به

آن شهر منحوس نیست. آرمان سوالی را پرسید تا به او بفهماند هنوز هم نمی تواند با گذشته اش کنار بیاید، اما مگر می شود؟ گذشته ای که سرشار از خاطرات تلخ است، از یاد می رود؟ گذشته ای که تمام تو را ساخته فراموش می شود؟ مگر می توانی خودت را از یاد ببری؟ می توانی از یاد ببری تمام تنهایی هایت را، تمام بی کسی هایت را؟ می توانی زخم های قلبت را از یاد ببری؟ نفس کلافه ای می کشد و وارد اتاق می شود. حاضر است قسم بخورد این افکار وجودش را از بین خواهند برد. پتو و ملافه ی تمیزی برای آرمان از کمد برمی دارد و با توجه به این که هیچ وقت خوابیدن روی تخت را دوست ندارد، یک تشک و بالش هم برمی دارد. هنوز تشک را پهن نکرده که آرمان وارد اتاق می شود. با سوالی که می پرسد، پوزخندی روی لب های محیا شکل می گیرد، اما چون آرمان پشتش قرار دارد، متوجه آن نمی شود.

- هنوزم از اون چایی معروفات بلدی؟

بالش و پتو را روی تشکی که پهن کرده قرار می دهد.

- خیلی وقته دم نکردم. نمی دونم.

نگاه آرمان غم می گیرد. نمی داند چرا هیچ وقت سعی نکرد از یک سری مسائل باخبر شود تا چنین اتفاقاتی برای هیچ کس نیفتد. از زمانی بی خبری را خوش خبری دانست که دکتر امجدی محیا را مجبور کرد همه چیز را تعریف کند. محیا نگاه می دزدد و از کنار آرمان عبور می کند. بعد در حالی که از اتاق فاصله می گیرد، به حرف می آید:

- ولی چایی دم کردن معمولی بلدم.

وارد آشپزخانه می شود و کتری را که سر شب پر آب کرده بود، روشن می کند. چای را از کابینت برمی دارد و بعد از شستن قوری، داخل آن می ریزد. آرمان هم می رود تا دوش بگیرد. پس از نیم ساعت هر دو روی میبل های پذیرایی می نشینند. آرمان فنجان چای را روی سینی می گذارد و با تحسین به حرف می آید.

- نه، خوشم اومد. هنوز یه چیزایی بارته دختر حاجی!

لبخندی از سر رضایت روی لب های محیا می نشیند که هیچ جوره

از بین رفتنی نیست. دختر حاجی بودن، دختر آقا جان بودن است. هنوز هم خوب است دختر حاجی بودن، هر چند تلخ و دیرینه باشد.

- دختر حاجی رو دست کم گرفتیا! یه جای که این حرفا رو نداره.

آرمان لبخندی می زند و با برداشتن سینی، از جا بلند می شود.

- پا شو. پا شو که انگاری بازم داری لوس می کنی خودت و.

محیا خیره به چشم هایش لب می زند:

- اگه برگردم گیلان... مثل قدیما هوام و داری؟

آرمان پلک روی هم می گذارد و پیچ می زند:

- همه چیز می شه مثل قدیما. به جز خودمون!

خیره در چشمان یکدیگر اند که هردو با صدای ماه منیر به خود می آیند.

- محیا؟ محیا، کی اومه؟ چرا جواب نمی دی؟

به سرعت بلند می شود و می خواهد جواب دهد که آرمان، همان طور که از جا بلند می شود، اشاره می زند چیزی به زبان نیاورد. به طرف اتاق بی بی می رود.

محیا هم سینی را به آشپزخانه می برد و به آنها ملحق می شود. به در اتاق تکیه می زند و آرمان را در آغوش ماه منیر تماشا می کند.

- الهی من قربون تو برم پسر جان! کی اومدی مامان؟

آرمان با نیشی چاک خورده می گوید:

- دیگه یه بی بی بیشتر نداریم که. او مدم سر بزمن، یه سری کار نیمه تموم دارم.

- آقای فخیم، من برای شما احترام زیادی قائلم، ولی اصلاً نمی توانم بپذیرم. الان شرکت در حال سقوط خرید و فروشه. تا الانم با مدیریت مدیرانه ی خانم صادق ما تونستیم دوام بیاوریم. این چند روزی هم که نبودن بچه ها با مشقت کارا رو راست و ریست می کردن.

آرمان نفس کلافه و سردرگمی می کشد و به دختر حاجی نگاه می کند. محیا نگاهش را خوب معنا می کند، انگار که می خواهد بگوید «می بینی چه کارا می کنی؟!» اما مصمم به آرمان خیره می شود.

- آقای فرخی، ممنونم از احترامی که برام قائلین، ولی واقعاً نمی‌تونم بذارم خواهرم، ناموسم، تو این شرکت بمونه.
با تعجب به حرف‌های آرمان گوش می‌دهد. نکند جریان اذیت‌های مهندس صبوری را فهمیده؟ مبهوت لب به دندان می‌گیرد و به مکالمه‌ی بینشان گوش می‌سپارد.

- این چه حرفیه آقای فخریم؟ مگه از ما خطایی سر زده؟
آرمان با اخم‌های در هم لب می‌زند:
- خطا که چه عرض کنم. انگار بعضی‌ها هنوز یاد نگرفتن افسارچشمشون و بگیرن دستشون. دک‌ودهنشونشون هم هرجایی باز نکنن.
فرخی متعجب و با اخم نگاهش را به آرمان می‌دوزد.
- متوجه منظورتون نمی‌شم آقای فخریم. واضح‌تر بگید لطفاً!
آرمان با جدیت سر به سمت محیا می‌چرخاند و خطاب به او می‌گوید:
- محیا، بیرون باش لطفاً.

بلند می‌شود، یک حتماً زمزمه می‌کند و از خداخواسته، از جو متشنج اتاق دور می‌شود. در اتاق را پشت سرش می‌بندد و از خدا می‌خواهد آرمان منظوری از گفته‌اش نداشته باشد. تقریباً نیم ساعتی می‌گذرد که گوشی روی میز منشی، زنگ می‌خورد. صدایش را می‌شنود.

- چشم، چشم. الان بهشون می‌گم.
گوشی را روی میز می‌گذارد و خطاب به محیا می‌گوید:
- خانم صادق، آقای فرخی می‌گه برید داخل.
ریه‌هایش را از نفس حبس شده‌اش خالی می‌کند. از جا بلند می‌شود.
- ممنونم.

منشی لبخندی مهمانش می‌کند. تقه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود. آرمان که از پنجره‌ی اتاق آقای فرخی به بیرون خیره شده‌است، آرام و جدی می‌گوید:
- محیا، بشین تا برگه‌ی استعفانامه‌ت بیاد و آقای فرخی امضاکنن.
بی‌حرف روی مبل مقابل میز فرخی می‌نشیند و با صدای او، نگاهش را بالا می‌کشد.

- خانم صادق، من از مشکلی که تو شرکت براتون پیش اومده، خبر نداشتم. البته یه خبرایی بهم رسیده بود، ولی قطعیتش برام روشن نبود. خلاصه علی رغم میل باطنیم برای رفتنتون، تصمیمتون و برای استعفا قبول می‌کنم. بی حس به او نگاه می‌کند. سال‌هاست که دیگر هیچ تعلقه‌ای به هیچ‌جا ندارد. آرام زمزمه می‌کند.

- آقای فرخی، لطف شما همیشه شامل حالم بوده، ولی بهتره تا احترام و حرمت بین من و همکارام از بین نرفته، من از این شرکت برم. فرخی سری با نارضایتی تکان می‌دهد و می‌خواهد حرفی بزند که تقه‌ای به در می‌خورد.

- بفرمایین.

منشی وارد اتاق می‌شود و برگه‌ی استعفانامه را روی میز قرار می‌دهد. آقای فرخی با افسوس عجیبی برگه را امضا می‌کند و نوبت به محیا می‌رسد. چشم می‌بندد تا لرزش دستانش را کنترل کند. دوری از شرکت و اتاقی که دست کم چند سالی در آن مشغول بوده کمی سخت است. تردید را کنار می‌گذارد و امضا می‌زند. برای حال خوب بی‌بی و تغییر خودش این اولین گام است.

فرخی به خانم افخمی می‌گوید تا برگه را به حسابداری تحویل دهد. بعد از انجام کارهای استعفا، از همکارانش خداحافظی می‌کند و طلب حلالیت می‌کند. سوار ماشین درستی می‌شوند و به خانه می‌روند. محیا در را باز می‌کند، با نگرانی بی‌بی را صدا می‌زند و با شنیدن صدای الله‌اکبر او، متوجه می‌شود درحال نماز خواندن است. نفسش را آسوده بیرون می‌دهد و آرمان با بطری دوغ وارد خانه می‌شود.

ناهار را در کنار شوخی‌ها و نصیحت‌های ماه‌منیر نوش جان می‌کنند و او راهی اتاق خوابش می‌شود. چای را در لیوان‌های کمرباریک سرریز می‌کند و به طرف مبل‌ها حرکت می‌کند. آرمان دستانش را روی زانویش درهم تنیده و زیر چانه‌اش قفل کرده و به جلو خم شده‌است. روبه‌رویش می‌نشیند و سینی را روی میز قرار می‌دهد. چشمانش را دورتادور خانه می‌چرخاند و با دلتنگی عجیبی تماشايش می‌کند، خانه‌ای که پنجره‌ی سراسری‌اش دین و ایمان هرکسی را

می برد. این خانه ی صدوبیست متری سه خوابه، همدم محیا در این هفت سال بود. نگاهش را از در ورودی برمی گرداند و به آشپزخانه که کنار راهرو قرار دارد می دوزد. کابینت های کرم قهوه ای اش دیزاین جذابی فراهم آورده است. بعد از آن یک هال بزرگ با یک دیوار شیشه ای که به آن پنجره ی سراسری می گویند، قرار گرفته است. یکی از اتاق ها همیشه برای بی بی بوده، یکی برای محیا و دیگری برای مهمان ها و البته تنها مهمان خانه شان آرمان است. با صدای آرمان، دست از رصد خانه برمی دارد.

- الآن می خوای چی کار کنی؟

تکیه از مبل می گیرد و به سمت میز خم می شود. نجوای آرام و غم زده اش بلند می شود:

- زندگی.

آرمان چشم هایش را به زمین می دوزد. عذاب وجدان بدی جانش را فرا گرفته است.

- دیر نیست؟

محیا چایش را به دست می گیرد و همان طور که به او هم اشاره می زند، به حرف می آید:

- نمی دونم. مگه نمی گن ماهی و هروقت از آب بگیری تازه اس؟ من برمی گردم به جایی که هیچ کس منتظرم نیست به جز تو، عموارد شیر و خاله آرزو. دیگه کی من و بی بی رو قبول می کنه؟

آرمان چایش را مززه می کند و لب می زند:

- اونام دیگه نیستن!

دستی که به سمت قندان دراز کرده بود، درجا خشک می شود. مبهوت لب می زند:

- چی؟!؟

آرمان آخرین قلب چایش را قورت می دهد و با پوزخند لب می زند:

- رفتن آلمان، دیروز ساعت چهار بعدازظهر، درست نیم ساعت قبل از تماس تو!

ناباور لیوانش را روی میز قرار می دهد.
- نگو که توأم...
آرمان بلند می شود و به سمت پنجره راه می افتد.
- منم تنها شدهم.
بعد هم دستانش را روی سینه اش قفل می کند و به آسمان خیره می شود.
محیا بهت زده لب می زند:
- این امکان نداره! عمواردشیر و خاله آرزو تک پسرشون و بذارن و برن؟
امکان نداره! چه جوری می تونن؟
آرمان دست در جیب هایش فرو می برد.
- به راحتی. می دونی محیا، بعضی چیزا جواب نداره، این منطق مامان و بابای منه. اینه که بعضی چیزا رو نمی شه جواب داد و تو هیچ وقت حق پرسیدن نداری. اونا اربابن و تو رعیتی. اونا حاکمن و تو محکومی، محکوم به اجرای دستوراتشون، محکوم به انجام هر چیزی که اونا می گن. محیا، من قبول دارم و احترام می ذارم. وظیفه ی منه و هیچ منتهی هم نمی ذارم. ولی...
محیا نفسی می گیرد و بلند می شود. هیچ فکر نمی کرد روزی آرمان هم تنها شود.
- تو چرا نرفتی؟! اونا خانواده ی توآن.
آرمان سر می چرخاند و به چشمان محیا خیره می شود، عمیق، دقیق و نفوذپذیر.
- من این جا یه سری کار ناتموم دارم. نمی تونم برم!
محیا نفسی می گیرد و ناراحت به حرف می آید.
- قانون عمو دیکتاتوری بود. قبول دارم. ولی آرمان، مامان همیشه برای ما تعریف می کرد عمو چه سختی هایی کشیده. حتی جریان رفاقت بابا و عمواردشیر رو از خودشون بهتر می دونست. حرفای عمو با اجبار و سبک تربیتش خوب نیست. تو باید باهاش کنار بیای! متوجه ای؟
آرمان پوزخندی می زند و سرش را به زیر سوق می دهد.
- من هیچ وقت گدایی محبت نکردم ازشون. نه از اردشیر نه از آرزو. حالام

کاری نمی‌تونم بکنم!

محیا چشم می‌بندد. بیشتر از این نمی‌تواند به تصمیماتش ورود کند.

- تنها کاری که می‌تونی بکنی، اینه که تو مثل عمو نباشی و دستوری با بچه‌هایی که در آینده می‌خوای داشته باشی، رفتار نکنی. قبول کن که زندگی از اون چیزی که ما دیدیم، خیلی فراتره.

آرمان سری تکان می‌دهد و سکوت میانشان حکم‌رانی می‌کند. دست به کمر می‌زند و بحث را عوض می‌کند.

- الان جواب سؤالم و می‌دی؟

محیا نگاه از روبه‌رو می‌گیرد و با تشویش لب می‌زند:

- بپرس!

دم عمیق آرمان نشان می‌دهد سوالش چیست.

- توان او مدن به اون شهر رو داری؟

قفسه‌ی سینه‌اش سنگین می‌شود و نفس کم می‌آورد.

- تو اون شهر خیلی اتفاقاً افتاده! از همه‌شونم خبر داری، می‌دونی آرمان! کنار او مدن با اون همه اتفاقات وحشتناک برای من آسون نیست. ولی دیگه نمی‌تونم فرار کنم.

- محیا، تو دختر مقاومی هستی، چرا قدرت خودت و دست‌کم می‌گیری؟

بغض به گلویش حمله می‌کند و خنجر می‌کشد.

- هوای اون شهر مسمومه آرمان! برای هیچ‌کس نباشه، می‌دونی که برای من هست. من تازه دارم خودم و پیدا می‌کنم. تقریباً شش سال از اون قضیه گذشته، ولی کی می‌دونه به من چی گذشته؟

آرمان کلافه می‌شود. شرمنده هم هست.

- بالآخره که چی؟ نمی‌خوای فراموش کنی؟

محیا پوزخند تلخی می‌زند.

- چی رو فراموش کنم؟ روحی که از دست دادم یا زندگی‌ای که تباه شده؟

کدوم و دقیقاً؟

آرمان سکوت می‌کند، همانند این چند سال. این همیشه قسمت آخر

مکالمه‌ی هردویشان است، سکوت. گاهی سکوت، سرشار از ناگفته‌هاست. احمقانه به ذهن محیا می‌رسد کاش می‌شد خداوند یک دفتر جلوی احساسات آدم‌ها پهن می‌کرد و برایشان هر روز املا می‌گفت، املایی به نام فراموشی! لب‌های احساسات را نقره‌داغ می‌کرد و تمام بدنش را شلاق می‌زد تا این‌قدر آدم‌ها را دچار دوگانگی نکند! حیف و صد حیف که این امر ممکن نیست. آرمان دست راستش را محکم به موهایش بند می‌کند و آرام زمزمه می‌کند:

- می‌دونی اولین کاری که بعد از رفتن مامان و بابا کردم چی بود؟

سری از روی ندانستن تکان می‌دهد.

- زنگ زدم به یاسین، گفتم امروز بیا خونه‌م. اومد و حرف زدیم، شام خوردیم و یاسین جمع و جور کرد که بره. قبل از رفتنش، جلوی در گفتم داداش، امروز غم‌م و دیدی؟ تعجب کرد و گفت نه، تو که خیلی خوب بودی! منم لبخند زدم، حکایت من، حکایت همون مصراع خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است، بود. دیگه چیزی نگفت و خداحافظی کرد و رفت. خودشم کم درد نداره. خوب درک کرد من چی گفتم.

محیا نفس می‌گیرد و چیزی نمی‌گوید. دردی که جان آرمان را فراگرفته بسیار برایش آشناست. درد بی‌خانواده بودن، بی‌بابا بودن، وهم‌آور است. نیم ساعت بعد، هرکس به اتاق خود می‌رود و سعی می‌کنند شب خود را به صبح برسانند.

کلید را به صاحب‌خانه‌ی جدید می‌دهد و محیا، ماه‌منیر را یاری می‌دهد تا سوار ماشین شود.

- بفرمایین آقای احمدی. این کلیدها خدمت شما.

احمدی دست‌هایش را از جیب درمی‌آورد و به سمت کلید دراز می‌کند.

- ممنونم آقای فخیم، خیلی ممنونم. اولین باره که یک ملک رو می‌خرم، اونم بدون دردسر. همسرم خیلی خوشحال هستن. ممنونم ازتون.

ماه‌منیر که سوار ماشین می‌شود، محیا چمدان‌ها را به راننده می‌سپارد.

- آقا، لطفاً اینا رو بذارید تو صندوق.

- چشم خانم.

به طرف آرمان و صاحب‌خانه‌ی جدید می‌رود.
- امیدوارم تو این خونه لحظات خوب و خوشی رو کنار خانواده داشته باشیید.

احمدی سری با فروتنی به‌زیر می‌برد و می‌گوید:
- ممنونم ازتون. منم برای شما آرزوی روزهای خوب دارم. ممنونم که با ما راه اومدین.

لبخندی می‌زند و فریاد قلبی که شکسته و مخالفت می‌کند را نادیده می‌گیرد.
- مبارکتون باشه.

بعد هم دستش را به سمت زنگ خانه‌ی مش سلیمان دراز می‌کند و می‌فشارد. آرمان مشغول توضیح برخی مسائل مربوط به فروش خانه می‌شود.
با صدای سولماز، حواسش جمع می‌شود.
- محیا، دخترم، تویی؟
لبخندی به دوربین آیفون می‌زند و سر تکان می‌دهد.
- بله، منم. خاله سولماز، امیرعلی بیداره؟
- آره مادر. کارش داری؟
- بله. می‌خواستم ببینمش.
- بیا عزیزم، بیا بالا.
باشه‌ای لب می‌زند و رو به آرمان می‌کند.
- من دارم می‌رم پیش امیرعلی. زود برمی‌گردم.
آرمان سر تکان می‌دهد. محیا از پله‌ها بالا می‌رود و به در خانه‌ی مش سلیمان که می‌رسد، ضربه‌ای به در می‌زند. در باز می‌شود و امیرعلی با شتاب خود را در آغوشش پرت می‌کند.
- محیا، سرام. دَرَم بلات تنگ شده بود.
از ته دل لبخندی بر روی لب‌هایش می‌نشیند و دستانش را دور امیرعلی، پیچک‌وار می‌پیچد.
- سلام قربونت برم. منم دلم برات تنگ شده عزیز دل من.
سولماز با چشمان همیشه‌غم‌دارش از در خانه بیرون می‌آید.

- خوش او مدی عزیزم. امیرعلی خیلی منتظرت بود، ولی خبری ازت نشد تو این چند روز.

شرمنده سر فرود می آورد.

- متأسفم، ولی ... خب نمی دونم چطوری بگم.

سکوت می کند. ترجیح می دهد امیرعلی حرف هایش را نشنود، آخر پسرک خیلی وابسته اش است. اشاره ای می زند و با هم وارد خانه می شوند. روی صندلی می نشیند و امیرعلی را روی پاهایش می نشاند. دستی به موهای پرپشت و مشکلی اش می کشد و آرام صدایش می زند. امیرعلی چشمان درشتش را خیره ی محیا می کند.

- بره محیا؟

تک خندی می زند. پسرک هنوز هم حروف «ر» و «ل» را جابه جا می گوید.

- محیا قربونت بره، می ری تو اتاق یه کم بازی کنی؟

امیرعلی از روی پاهالی ش بلند می شود و روبه رویش دست به کمر می ایستد.

- تو نمی آی؟ چلا چند لوزه نمی آی؟ اصراً چلا ارآن نمی آی؟

لب می گزد و از جواب دادن طفره می رود.

- می گم حالا برات. بدو برو بازی تا منم پیام.

امیرعلی لب برمی چیند و پاکوبان به طرف اتاقش می رود. سولمازخانم با یک سینی چای به طرفش می آید و با تعارف کردنش، روی مبل روبه رویی می نشیند.

- چه خبر دخترم؟ خوبی؟

شالش را درست می کند.

- ممنونم. شما خوبین؟ امیرعلی اذیتتون نمی کنه؟

- بچه م مادر و پدر نداره، این قدر لجبازه که نگو. راستی محیا، دم در

می خواستی چیزی بگی؟

آرام در جایش جابه جا می شود و با نگاهی به در اتاق امیرعلی، شروع به حرف زدن می کند:

- خاله سولماز، بابا سلیمان می دونه، ولی من بهش گفتم به شما نگه.

قَسَمِش دادم نگه که من دارم می‌رم از اینجا.
انگار زیاد به موقع نمی‌گوید که سولماز با چشمانی گشاد شده از حیرت، لب
می‌زند:

- داری می‌ری؟! کجا؟!

محیا به مبل تکیه می‌زند.

- بله، دارم می‌رم، خونه رو هم فروختم. بی‌بی نباید تهران بمونه. هوای
تهران براش سمه، باید بیرمش از اینجا.
سولماز با بغض لب می‌زند:

- یعنی دوباره بچه‌م آسیب می‌بینه؟ نمی‌شه نری؟

محیا به دسته‌ی مبل چنگ می‌زند.

- به خدا بهتون زودبه‌زود سر می‌زنم. قول می‌دم.

اشک سولماز می‌چکد و ناباور می‌خواهد حرفی بزند که محیا با سرعت
بلند می‌شود. بغض‌گلویش را پاره می‌کند. به چهارچوب اتاق تکیه می‌زند و
امیرعلی‌ای را که درحال بازی با ماشین کنترلی‌اش است، تماشا می‌کند. دل‌کندن
سخت است، گاهی درد دارد، گاهی جراحی دارد، گاهی چنان قلبت را در دستش
می‌گیرد و چنان بر آن فشار می‌آورد که می‌خواهی آن قسمت از قفسه‌ی سینه‌ات
را از جا درآوری و به دوردست‌ها پرت کنی. و فراموش کنی روزی قلبی تپنده
داشته‌ای!

به داخل می‌رود و روی فرش، کنار امیرعلی می‌نشیند و یکی از
ماشین‌هایش را برمی‌دارد.

- می‌گم امیرعلی، یه چیزی بهت بگم، قول می‌دی مردونه رفتار کنی؟

امیرعلی بادی به غبغیش می‌اندازد و قلدرانه روی پاهایش می‌ایستد. شکم
تپلی که دارد، باعث ابهت بیشترش می‌شود.

- بگو محیا. کسی اذیتت کلد؟ بگو خودم می‌لم می‌کشمش.

حیرت‌زده خیره‌اش می‌شود.

- امیرعلی؟!

پسرک چشمانش را مانند یک مرد بالغ ریز می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:

- بگو محیا. کالیت ندالم.
- چشمان محیا جایی برای باز شدن ندارند.
- این حرفا رو از کجا یاد گرفتی امیرعلی؟
- پسرک لبخندی می زند و خود را به آغوشش پرت می کند.
- اون لوز بابا سُریمون داشت فیرم می دید، اونجا یه آقائه گفت.
- محیا اخم بر ابروهایش می نشاند.
- هر حرفی که می شنوی، نباید بگی آقا امیر. بعدم مگه من به شما نگفته بودم فیلم هایی رو که مناسب سنت نیست، نباید ببینی؟
- امیرعلی لب برمی چیند و با نگاهی خطا کار می گوید:
- ببخشید. آخه فیرمش خیری قشنگ بود. بابا سُریمون گفت نگاه نکنما، وری من یواشکی نگاه کلدم.
- محیا دستان تپلی پسرک را که روی چشمانش گذاشته، به دست می گیرد و بر آن ها بوسه می زند.
- اشکالی نداره. دیگه از این به بعد نگاه نکن. حالا به سوال من جواب بده، وقت برا لوس شدنت هست.
- امیرعلی می خندد و سر بلند می کند.
- پپرسم؟
- چشمان پسرک به معنای موافقت روی هم قرار می گیرد.
- اگه کسی که خیلی دوستش داری، مجبور بشه از پیشیت بره، چی کار می کنی؟
- پسرک مومشکی دست کوچک و تپلش را زیر چانه اش می برد و آن را قفل می کند.
- یعنی میتر مامانم؟ آخه اونم لفته.
- شرمنده از حرفش، غمگین نگاهش می کند.
- یه فرقی داره.
- پسرک آرام سر روی سینه ی محیا می گذارد.
- چه فلقی؟

دستش را داخل موهای پرپشت امیرعلی چنگ می‌کند.

- این بار آگه بره، بازم برمی‌گرده.

- آگه نیومد چی؟ دولوغ (دروغ) می‌گه.

پلک روی هم می‌گذارد و لب می‌زند:

- آگه تا حالا ازش دروغ نشنیده باشی چی؟ حرفش و باور می‌کنی که بره،

بازم برمی‌گرده؟

امیرعلی دستانش را محکم دورگردن محیا حلقه می‌کند. انگار حس می‌کند

او رفتنی شده.

- تو می‌خوای پلی؟

- برم، ناراحت می‌شی؟

صدای امیرعلی در نمی‌آید. آرام او را از خود فاصله می‌دهد و در کسری از

ثانیه متوجه اشک‌هایی می‌شود که روی صورت پسرک مانند رودی جریان پیدا

می‌کنند. بغض می‌کند برای پسرکش. او را درک می‌کند، چون مثل خودش

تنهاست. غم‌خوارش است و حالا هم می‌رود. امیرعلی محکم‌تر محیا را به خود

می‌فشارد.

- نلو، تو لو خدا. من می‌تلمس. خیری می‌تلمس. مامان ندالم، توأم می‌لی؟

پس من تنها بمونم؟ دِرت می‌آد؟

بغض محیا این بار تبدیل به اشک می‌شود. پسرک تنهاش، عجیب غصه

دارد.

- عزیزم، باید برم. تو مامان جون و داری، باباسلیمون و داری. تازه، دوستای

مهدکودکتم هستن، ولی من فقط عموآرمان و بی‌بی رو دارم. آگه نرم، بی‌بی رو از

دست می‌دم.

امیرعلی این بار با صداگریه می‌کند.

- نه! نمی‌خوام! نلو، من تنها می‌شم!

بعد هم محکم‌تر حصار دستانش را دور محیا می‌پیچد. سولمازخانم با بغض

و چشمانی غمبارتر وارد اتاق می‌شود. محیا سرش را به موهای امیرعلی

می‌چسباند و با دمی عمیق، عطر موهای پسرک را ذخیره می‌کند. اشکش روی

موهای او می‌ریزد و در دل می‌گوید «ما محکومیم امیرعلی، همه مون. هرکس یه جوری محکومه. من و تو به یتیمی، یکی به فقیری، یکی به ثروت! مهم نیست به چی محکومیم عزیزم، فقط باید بلند شیم. به قول بی‌بی، باید یاد بگیریم تنهایی زندگی کردن.» سولمازخانم کنار پایش می‌نشیند. سعی دارد گردن محیا را از زندانی که امیرعلی برایش ساخته آزاد کند، اما مگر می‌تواند؟ با زور جدایش می‌کند. امیرعلی ضجه می‌زند. داد می‌زند:

- نلو. بلی، دیگه دوست ندالم! نلو، تو لو خدا!

سولماز به زور کنترلش می‌کند تا حمله نکند. با صدای بلند و هق‌هق‌کنان گریه می‌کند. سولماز لب می‌زند:

- برو. برو عزیزم، نگران نباش.

مگر می‌شود؟ محیا امیرعلی را از کودکی در آغوش گرفته‌است. هنگامی که خبر دادند مادرش بر اثر ضعف و خونریزی زیاد دار فانی را وداع گفته، او را به آغوشش سپردند و مهرش به دل محیا افتاد. پسرک را به آغوشش سپردند و تمام مدت بالای سر امیرعلی بود. همه مشغول آرام کردن سولماز و سلیمان بودند و محیا مشغول آرام کردن امیرعلی. همه حلوا می‌پختند و محیا شیرخشک برای امیرعلی درست می‌کرد. سولماز و سلیمان را با قرص‌های آرام‌بخش به خواب می‌سپردند و امیرعلی آرامش آغوش محیا را طلب می‌کرد. هیچ‌وقت ندانست چطور پدر و مادر امیرعلی تصادف کرده‌اند.

امیرعلی به پاهایش می‌چسبد و محکم به چنگ می‌گیرد. این بار محیا هم با صدای بلند می‌گرید.

- امیرعلی، عزیزدلم، تو رو خدا سخت‌ترش نکن!

با صدای زنگ آیفون، سولماز دستان امیرعلی را رها می‌کند و پا تند می‌کند به سمت آیفون. محیا روی زمین می‌نشیند و امیرعلی را به آغوش می‌کشد.

- محیا قربونت بره، چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی؟ به خدا می‌آم. قول می‌دم زود به زود پیام بپشت. باشه امیر؟

پسرک محکم سر به سینه‌اش می‌فشارد.

- نه، نلو. مامان جون می‌گه مامانم می‌آد، ولی نمی‌آد. توأم بلی، دیگه

نمی‌آی. نمی‌خوام.

بعد هم خود را در آغوشش پنهان می‌کند. محیا کلافه، امیرعلی به بغل بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود. با صدای گریان پسرک، به طرف در می‌چرخد.

- عمو سرام. عمو تو لو خدا به محیا بگو نله، من تنها می‌شم!

آرمان به طرفشان می‌آید و دست دراز می‌کند تا او را به آغوش بکشد.

- سلام به روی ماهت عمو. بیا بغلم ببینم.

امیرعلی خود را بیشتر در آغوش محیا جمع می‌کند.

- نه، نمی‌آم.

محیا اشاره‌ای به آرمان می‌زند تا کاری نداشته باشد و مش سلیمان وارد اتاق

می‌شود.

امیرعلی باز ساز ناسازگاری می‌زند:

- بابا سریمون، بگو محیا نله!

سلیمان جلو می‌آید.

- بابا، محیا باید بره. نمی‌تونه بمونه!

امیرعلی بی‌تاب می‌شود. محیا اشک‌هایش را از صورت می‌زداید. همه

مانده‌اند که پسرک را چگونه آرام کنند. به گردنش چسبیده و ول‌کن هم نیست.

نگران روبه آرمان لب می‌زند:

- بی‌بی کو؟

آرمان نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید:

- او مدم بهت خبر بدم من بی‌بی رو می‌برم هتل، خودمم پیشش می‌مونم.

بعد هم یکی از دستانش را در جیب فرومی‌برد.

- امشب بمون. فردا می‌آم دنبالت. این شب آخری مهمون امیرعلی و

حاجی‌اینا باش.

بعد از حرف‌های آرمان، مش سلیمان و سولمازخانم هم اصرار به ماندنش

می‌کنند. امیرعلی به آغوشش خزیده و ولش نمی‌کند. سری به موافقت تکان

می‌دهد و آرمان می‌رود.

نوازش‌گونه دستانش را روی کمر امیرعلی می‌کشد و صدای پسرک بلند می‌شود:

- محیا، فلدا می‌لی؟

کلافه نفسش را فوت می‌کند. این بیچه انگار قصد کوتاه آمدن ندارد.

- بخواب عزیز دلم. فکرت و مشغول نکن.

خیره به سقف، به چند ساعت پیش می‌اندیشد، ساعاتی که کنار امیرعلی و سولماز و مش سلیمان، با یکدیگر غذا نوش جان کردند و امیرعلی محیا را یک لحظه هم تنها نگذاشت. حالا هردو روی تشکی که سولمازخانم برایشان پهن کرده، دراز کشیده‌اند. دستی روی گونه‌ی محیا می‌نشیند، نگاه عسلی‌اش را بالا می‌کشد و به چشمان امیرعلی خیره می‌شود.

- محیا؟!!

- جون دل محیا. محیا قربون اون دستای تپلت بره.

- آدم بُزُلگا همیشه عادت دالن تهنا بذالن بلن؟

نم در چشمان محیا می‌نشیند. چه بگوید؟ بگوید آری امیرعلی، کار آدم‌ها همین است؟ بگوید می‌آیند، می‌سازند، امید می‌دهند، دل بسته می‌کنند، بعد ناگهان ویرانت می‌کنند، قلبت را تکه تکه می‌کنند و برایت شعر «نمی‌خوام برم، اما مجبورم» را می‌سرایند؟ آرام زمزمه می‌کند:

- می‌رن، ولی خیلی وقتا مقصر نیستن و خیلی وقتا نمی‌خوان برن، فقط مجبورن.

- توأم مجبولی؟

- آره عزیزم. منم مجبورم، ولی من می‌آم، زودبزه زود، خیلی زود. اصلاً هروقت تو بگی، می‌آم پیشت. هروقت تو بخوای. فقط بی‌تابی نکن قشنگم. باشه؟

امیرعلی سرش را آرام تکان می‌دهد و گونه‌ی محیا را مهمان بوسه‌ای محکم می‌کند.

- شب به خیل.

محیا گونه‌ی او را مزین به بوسه‌ی دل‌تنگی می‌کند.

- شب توأم به خیرگل پسریم.

امیرعلی می خوابد، اما محیا غرق گذشته می شود. چهل روز بعد از این که پدر و مادرش را از دست داد، آن سگته‌ای که آقاجانش کرد، کار را از چیزی که بود، بدتر کرد. سرانجام آقاجان را پس از ده روز از دست دادند و درست چند وقت بعد، آن اتفاق نحس پا به میدان زندگی اش گذاشت. آن زمان فکر می کرد ورود او به زندگی اش یک جان تازه به حیاتش می بخشد اما سرابی بیش نبود. با صدای سولمازخانم، از اعماق خاطراتش بیرون می آید و سعی می کند لبخندی بر لب‌هایش بنشاند.

- خسته شدی محیا.

- نه، این چه حرفیه می زنین!

سولماز روی صندلی کنار میز امیرعلی می نشیند و زانوهایش را ماساژ می دهد.

- یه چند وقتی بود می خواستم بهت یه مسئله‌ای رو بگم، ولی خب دودل بودم. حالا که داری می ری و معلوم نیست عمرم به این دنیا باشه یا نه، می خوام بهت بگم.

با تقه‌ای که به در می خورد، حواس هردو جمع مش سلیمان می شود. - خانم، بیاید بیرون، من خودم به محیا بگم. یه وقت امیرعلی بیدار می شه. سولمازخانم بلند می شود و محیا هم با بوسه‌ای روی گونه‌ی امیرعلی و کشیدن پتو رویش، برمی خیزد. وارد سالن می شود و مش سلیمان و سولماز را روی میبل وسط هال خانه می بیند. سولماز اشاره می کند روبه‌رویشان بنشیند. اطاعت می کند و با استرس مانتوی سرمه‌ای اش را چنگ می زند. دلشوره‌ی عجیبی تنش را دربر می گیرد. با صدای مش سلیمان، به چشمانش خیره می شود. - محیا، بابا، می خوام چیزایی رو بهت بگم که تا حالا اصلاً راجع بهش باهات حرف نزده‌م.

نگران در جای خود جا به جا می شود.

- من سراپا گوشم. بفرمایین.

مش سلیمان دستی به صورتش می کشد و با تردید به همسرش نگاه می

می‌اندازد. او هم پلک روی هم می‌فشارد و لب می‌زند:

- بگو سلیمون.

نگران به مکالمه‌ی بینشان خیره می‌شود، یکی‌شان با نگاه و دیگری با کلام. زیادی مشکوک است. مش سلیمان نگاهش را معطوف دختر مقابلش می‌کند.

- مریم نوزده سالش بود و حسین بیست و چهار سال. عاشق هم بودن، ولی من نمی‌داشتم با هم ازدواج کنن. آخه حسین نمی‌گفت کار و بارش چیه. نمی‌دونم مریم می‌دونست یا نه، اما وقتی مخالفت می‌کردم، غم و تو چشماش می‌دیدم. بعد از سه سال اجازه دادم ازدواج کنن. حسین قانعم کرد که چرا مریمم و می‌خواد. سه سال بعدش، مریم که بار شیشه داشت، مجبور شدن برن مسافرت. سولماز آب ریخت پشت سرشون و نمی‌دونستیم این قدر زود برمی‌گردن! سلیمان به میز وسط مبل‌ها خیره می‌شود.

- وقتی برگشتن که مریم امیرعلی رو به دنیا آورد، ولی خودش به خاطر خونریزی و فشار خیلی پایین از این دنیا رفت. حسین همون لحظه‌ی اول تصادف جون داد. ترمز ماشین بُریده بود. خیلی رفتم دنبالش و آخرم فهمیدم که...

با صدای گریه‌ی سولماز، توجه محیا به او جلب می‌شود. مش سلیمان دست روی شانه‌ی همسرش می‌اندازد و او را به خود می‌فشارد و ادامه می‌دهد:

- فهمیدم یکی از دشمنای حسین این کار رو کرده. اون نامسلمون دختر و دامادم و به کشتن داد. انگار چند باری هم مریم و اذیت کرده بوده، البته آدماش، نه خودش. آخرم زهرش و ریخت.

محیا نگران لب می‌زند:

- خب اینا رو برای چی به من تعریف می‌کنین؟ مگه...

مش سلیمان میان حرفش می‌رود:

- خواستم بدونی امیرعلی چطوری یتیم شد. محیا، بابا، یه خواسته دارم ازت.

کمی در جایش جابه‌جا می‌شود.

- بفرمایین.

- خواستم بگم اگه یه روزی من و سولمازم نبودیم، تو باش. امیرعلی تنها نمونه. محیا، بابا، من تو این دنیا بعد از خدا، فقط تو رو دارم که بچم و بسپر دستت.

مبهوت به مش سلیمان و سولماز نگاه می‌کند. اصلاً انتظار چنین خواسته‌ای را نداشت. این‌گونه؟ مسئولیت به این سنگینی را نمی‌تواند قبول کند. دهانش را باز می‌کند تا مخالفتش را اعلام کند که سولماز نمی‌گذارد.

- محیا، دخترم، خواهش می‌کنم. امیرعلی بعد از من و سلیمان، فقط تو رو داره. فقط تویی که با اخلاقیات آشنایی. نه نیار!

مگر می‌شود؟ می‌شود نه نیاورد؟ این چه تقدیری است که برایش رقم خورده؟! دست روی چشمانش می‌گذارد. چه بگوید؟ بگوید چشم؟ اما... نیم ساعتی در سکوت سپری می‌شود. از هر جانبی که فکرش را می‌کند، حس می‌کند نمی‌تواند امیرعلی را میان بحبوحه‌ی زندگی تنها بگذارد. تصمیم می‌گیرد. نمی‌تواند امیرعلی را به دست دیگری بسپارد. خودش طعم بی‌مادری، بی‌پدیری و بی‌خانوادگی را چشیده، نمی‌گذارد امیرعلی هم مانند او شود. با صدایی که نمی‌داند آن لحظه از کجا این قدر قدرت پیدا کرده، به حرف می‌آید:

- من نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد. من خودم طعم بی‌کسی رو چشیده‌م و تنهایی رو با پوست و استخونم حس کرده‌م و رنگ بی‌مهری دیده‌م، نمی‌تونم بذارم امیرعلی این طوری بزرگ بشه. از یه طرف هم، خب...

چشمان منتظر سلیمان و سولماز، لحظه‌ای تردید به جانش روانه می‌کند. چشم می‌بندد و لب باز می‌کند.

تصمیمش را می‌گوید اما خودش هم می‌داند که اگر ماه‌منیر و آرمان بدانند، قطعاً اتفاقات خوبی نخواهد افتاد. مش سلیمان می‌خواهد حرفی بزند که اجازه نمی‌دهد و به طرف اتاق امیرعلی پرواز می‌کند.

- خدا پشت و پناهت دخترم!

برایشان دست تکان می‌دهد و سوار آژانسی می‌شود که آرمان برایش فرستاده. امیرعلی گریان خود را به زمین و زمان می‌زند تا محیا نرود، اما به رسم

همیشه، آدم‌ها آمده‌اند که بروند!

به بی‌قراری‌های امیرعلی پشت می‌کند و سوار می‌شود.

- آقا، راه بیفتین.

این جمله را با بغضی خونین جگر می‌گوید. رسم ادب به‌جا می‌آورد و از پنجره به دور شدن از خانواده‌ی مش سلیمان و امیرعلی کوچکش چشم می‌دوزد. امیرعلی، پسرک تنها! دست تقدیر طعم بی‌مهری را برایش رقم زده و او توانی برای مقابله ندارد. به خیابان خیره می‌شود. دختری روی پای مادرش نشسته و دستان لواشکی‌اش را می‌مکد. یادش می‌آید فارغ از هیاهوی دنیا، همیشه به مادر مهربانش می‌گفت دوست دارم خیلی زود بزرگ شوم و همیشه هم جمله‌ی معروف «تو بزرگی هیچ خبری نیست» را می‌شنید. آن وقت‌ها نمی‌دانست مامان فاطمه چه می‌گوید. همیشه از این‌که دیدش منفی است، خوشش نمی‌آمد. حالا که خودش بزرگ شده و بی‌مهری‌های دنیا را می‌بیند، بی‌عدالتی‌ها را می‌بیند، نیش و کنایه‌ها را می‌شنود، همه‌وهمه دست به‌دست هم داده‌اند تا به این جمله ایمان بیاورد.

با صدای راننده‌ی آژانس به خود می‌آید، پول را حساب می‌کند و پیاده می‌شود. تلفن همراهش را از کیف بیرون می‌آورد و طبق معمول روی گزینه‌ی بامرام کلیک می‌کند.

- جانم؟

- سلام. کجایی؟

- رسیدی؟ ببین، ما الآن جلوی یه اتوبوس زرد وایسادیم. تو کجایی؟

به اتوبوس‌ها نگاهی می‌اندازد و با چشمانش دنبال اتوبوس زرد می‌گردد.

آرمان را می‌بیند و صدایش را از پشت تلفن می‌شنود.

- پیدامون کردی؟ من نمی‌بینمت.

آره‌ای زمزمه می‌کند و قطع می‌کند. کیفش را روی دوشش می‌اندازد و به طرف اتوبوس روانه می‌شود. چند قدم مانده، متوجه ماه‌منیر می‌شود که دست روی قلبش گذاشته‌است. با ترس صدایش می‌زند. با صدای محیا، آرمان به‌سمتش می‌چرخد و شروع به حرف زدن می‌کند:

- چه ته محیا؟ حالش خوبه، به کم قلبش درد می‌کنه.
ماه منیر را به آغوش می‌کشد. کودکانه می‌اندیشد این روزهای تلخ تمامی نخواهد داشت؟ تا کی ترس از دست دادن را باید در وجودش حس کند؟ تا کی می‌تواند تحمل کند؟ چشمانش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. بی‌بی به حرف می‌آید:

- چیزی نشده عزیزم. تو خوبی؟

نفس دیگری می‌گیرد.

- من خوبم. قلبت درد می‌کنه؟

ماه منیر دستش را در دست می‌گیرد.

- خوبم مادر. نگران نباش.

سری تکان می‌دهد و ماه منیر حال امیرعلی را جویا می‌شود. بی‌قراری‌های امیرعلی را شرح می‌دهد و شرمنده چشم می‌دزد. بی‌بی می‌خواهد چیزی بگوید که محیا با صدای آرمان، نفس راحتی می‌کشد. اصلاً دوست ندارد دروغ بگوید.
- به بی‌بی کمک کن سوار شیم.

با دستپاچگی بلند می‌شود و دسته‌ی چمدان ماه منیر را به دست می‌گیرد. خم می‌شود تا چمدان خودش را هم بردارد که آرمان متوقفش می‌کند.

- من برمی‌دارم.

سوار اتوبوس می‌شوند و محیا بعد از این‌که خیالش از جای ماه منیر راحت می‌شود، به طرف آرمان که در صندلی‌های سمت راست نشسته است، می‌چرخد. آرمان متوجه نگاه سنگینش می‌شود و سرش را از گوشی درمی‌آورد. نگاهی به چشمانش می‌اندازد و پیچ می‌زند:

- اتفاقی افتاده؟

نگران نگاهی به ماه منیر می‌اندازد و متوجه خواب رفتنش می‌شود. کارش کمی آسان‌تر می‌شود. آرمان همچنان منتظر حرفش مانده.

- من یه کاری کرده‌م آرمان. نمی‌دونم تصمیمم درسته یا غلط، ولی دیگه گرفته‌م.

باز هم نگاه می‌دزد که صدای نگران آرمان را می‌شنود.

- چی کار کردی محیا؟

لب به دندان می‌گیرد و ریشه‌های شال بیچاره را به ناخن می‌کشد، اما مگر آرام می‌شود؟

- من، خب می‌دونی آرمان... من مجبور شدم.

- داری نگرانم می‌کنی محیا. چی کار کردی؟ چه تصمیمی گرفتی؟

به چشمان آرمان خیره می‌شود و آرام لب می‌زند:

- من قبول کردم امیرعلی رو به فرزندای قبول کنم.

با فریاد یک‌باره‌ی آرمان، ماه‌منیر از خواب می‌پرد، محیا که جای خود دارد.

- چی؟!؟

ماه‌منیر با ترس به حرف می‌آید:

- چی شده؟

چشمان محیا روی افراد چرخ می‌خورد. هرکس با نگاهی سرزنش را شروع

می‌کند. شرمنده‌دستانش را روی شانه‌های ماه‌منیر قرار می‌دهد.

- چیزی نیست عزیزم. بخواب. نگران نباش.

آرمان پوفی می‌کند و تکیه‌اش را به پشتی‌صندلی می‌دهد. دست روی

ته‌ریشش می‌کشد. کلافگی‌اش ملموس است. لب‌هایش مشغول گفتن

الله‌اکبرهای زیرلبی است و دست‌هایش لحظه‌ای از موهایش بیرون نمی‌آیند و

همه‌ی این‌ها نشان‌دهنده‌ی شوک بزرگی است که بر جان‌ش وارد شده‌است. بی‌بی

نگران جویای صدای بلند آرمان می‌شود و محیا باز هم مجبور به دست‌به‌سر

کردنش می‌شود.

از این اجبارها متنفر است، اجبارهایی که تن و بدن همه را می‌لرزاند،

اجبارهایی که انسان را مجبور به مجازات می‌کند، جبرهایی که همه را دربر

می‌گیرد و کوچک و بزرگ ندارد، ریز و درشت هم ندارد. اجبار تلخ است، زهر

است، قلب را تنگ و ذهن را سیاه می‌کند، قدرت تفکر را می‌گیرد و از همه

مهم‌تر، یاد خداوند را از بین می‌برد.

- محیا، جواب بده، نگو که درست شنیدم!

اشاره‌ی دستش حاکی از این است که جلوی ماه‌منیر چیزی به زبان نیاورد.